

سستی‌های باستانی

علی موقر



نام کتاب: بستنی‌های باستانی

گردآورنده: علی موقر

شمارگان: ۳۰۰۰ جلد

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۰

قیمت: ۳۰۰۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۱۹۷۹-۱۹-۷

بستنی‌های باستانی

علی موقر

به مجید اشرف پور

معلم تاریخ مدرسه‌ی راهنمایی دین و دانش قوچان

فهرست

۸.....	پیش گفتار.....
۱۲.....	اوضاع طبیعی ایران.....
۱۵.....	اوضاع غیر طبیعی ایران.....
۲۰.....	اوضاع ماقبل تاریخ.....
۳۴.....	اوضاع هرودوت.....
۳۶.....	آستیاگ و کوروش.....
۴۳.....	خود کوروش.....
۵۳.....	کمجیه.....
۶۲.....	داریوش اول.....

۷۷.....اوضاع یونان.....

۸۵.....خشایارشا.....

۱۰۱.....سازمان و اداره‌ی شاهنشاهی.....

۱۱۳.....اردشیر اول (درازدست).....

۱۲۵.....خشایارشا دوم.....

۱۲۶.....داریوش دوم.....

۱۳۰.....اردشیر دوم (آرسس).....

۱۳۶.....اردشیر سوم (اخوس).....

۱۳۹.....اردشیر چهارم (آرسس).....

۱۴۰.....داریوش سوم.....

تشکر

به ثمر رسیدن این نوشته‌ها (درباره‌ی مفهوم ثمر کمی اغماض کنید) مرهون زحماتی است که به دیگران داده‌ام؛ فاطمه باباخانی که اولینی بود که طرح اولیه‌ی کتاب را شنید و امید داد به آینده‌اش و انگیزه داد به نوشتن‌اش. محسن آزموده که مشفقانه مرا تهییج کرد برای ادامه‌ی نوشتن، خواند و نقد کرد پیش نویس‌هایم را. سینا احمدیان که با کمک‌های گاه به گاه برادرانه-اش در دوران بی‌کاری و بی‌پولی و نداری باعث شد تا درمانده نشوم. زهرا هلاکویی که پرداخت نشدن چند ماه اجاره‌ی آپارتمانم را تاب آورد. رومن گریشمن که ورای درست یا غلط بودن نتیجه‌هایش، یاد داد چطور می‌شود نتیجه گرفت. یوزف ویسهوفر که یاد داد چطور می‌شود دانشی نگاه کرد به داده‌ها. رونالد جی کنت، ماریا بروسیوس، مری بویس، ریچارد نلسون فرای، جان هینلز و دیوید دلبیو باربر که از نوشته‌هایشان بهره برده‌ام. شما که این کتاب را می‌خوانید تا روی دست ناشر نماند و عاطفه‌ی عزیز که روزی روشن این مکتوب را خواهد خواند.

پیش گفتار

یادم هست اول بار که چیزی به کسی تقدیم کردم مربوط می شود به خیلی قبلترها. یعنی زمانی که پنج یا شش سال بیشتر نداشتم. مورد تقدیمی هم یک ملخ بزرگ سبز رنگ بود که فلسه‌ایش زیر نور آفتاب به طرز مسحور کننده ای می درخشید و یک تکه چوب کوچک هم با نخ خیاطی بسته شده بود به یکی از پاهایش. همین تکنیک باعث می شد که وقتی می خواست پپرد، چند دور توی هوا حول چوب بچرخد و باعث نشاط و ابتهاج بیشتری بشود. این اسباب بازی یکی از داشته های بزرگ آن موقع هایم بود که با گشاده دستی بخشیدمش به دختردایی ام که همبازی آن موقع هایم بود. نتیجه ی این بخشندگی این شد که دخترک رنگش مثل فلسه های ملخ سبز شد و چندتایی هم جیغ بنفش کشید و اسباب بازی مذکور زیر پای پدر گرامی له شد و از یک گوشمالی حسابی هم بی نصیب نماندم.

بار دوم توی مدرسه بود که یک عروسک پارچه ای با پیراهن مخمل قرمز رنگ که یادگار بازی های کودکی ام بود را به عنوان هدیه ی تولد بخشیدم به همکلاسی ام که کنار هم می نشستیم و خیلی به ایشان ارادت داشتم. اما پسرک وقتی کادو را باز کرد بور شد و قهقهه ی بقیه ی بچه ها هم اوضاع را خرابتر کرد. آخر آن موقع ها تازه بالای لبمان سبز شده بود و کلی

پیش خودمان احساس مردانگی می کردیم. بعد از آن هم دوست مذکر مذکور جایش را توی کلاس عوض کرد و تا مدتها با من سر سنگین بود.

توی دانشگاه هم یک جلد کلیات عبید زاکانی را که خیلی از آن خوشم می آمد تقدیم کردم به یکی از دخترها که توی یکی از نشریه های آن موقع های یکی از دانشگاه ها شعر سپید می نوشت و من از شعرش، یا شاعره اش، خیلی خوشم می آمد. و نهایتاً این قضیه ی خوش آمدن ها به آنجا ختم شد که دخترک بعد از دریافت کردن کتاب و تورقش به این بسنده کرد که همان مختصر سلام و احوالپرسی را هم با همجو آدم وقیح و بی آبرو قطع کند. از قرار معلوم باید یاد بگیرم از چیزهایی خوشم بیاید که حداقل رابطه ی مختصری با هم داشته باشند. یا دست کم تا آنجا که برایم مقدور است هر چیزی را که خوشم آمد به هر کسی که خوشم آمد تقدیم نکنم. گفتن ندارد که هر بار که چیزی به کسی تقدیم می کنم روزهای زیادی اضطراب دارم و شبهای متمادی کابوس می بینم. اینها را گفتم که متذکر شده باشم همانطور که مستحضر شده اید این مکتوب را تقدیم کرده ام به معلم تاریخ مدرسه ام که خیلی دوستش می داشتم. و آنچه قضیه را بحرانی می کند این است که من نوشته هایم را هم دوست می دارم که این مسئله سابقه ی تاریخی خوبی ندارد.

جدای از این قضایای خوش آمدن ها و بخشیدن ها چیزی که باعث شده بود تا معلم تاریخم را دوست داشته باشم شکل درس دادن او بود که با سیستم آموزشی دهه شصت، تومنی دو

ریال توفیر داشت. این بود که نامهای عجیب و غریب پادشاهان و اعمال و کردار عجیبترشان لای داستان ها و بازی ها و گاه حتی مسخره بازی های توی کلاس برایمان دلنشین و پذیرفتنی می شد. هنوز به یاد دارم که یک حمورابی بود که یک سمور آبی!! داشت. سمور آیشو خیلی دوست می داشت. یک روز که آبگوشت بار گذاشته بود سمور آبی پاش گرفت و دیگ رو چپه کرد. حمورابی یک چوب آبی برداشت و زد تو سر سمور آبی. سمور آیش کچل شد. حمورابی که دل سوخته بود داد روی یک سنگ بزرگ نوشتند یک حمورابی بود یک سمور آبی داشت. سمور آیشو خیلی دوست می داشت. یک روز که ... و هنوز یادم هست تیر و تخته هایی را که سر درس بهرام چوبین ما لشکریان متخاصم توی سر و کله ی هم می زدیم.

هنوز اگر نامهای دیاکو و هوخستره و آژیدهاک را به یاد می آورم نتیجه ی آن روزهای روشن است نه نشستن سر کلاس های کارشناسی ارشد معتبرترین دانشگاه کشور. اصلا شاید همین خیالهای کودکانه باعث شد که عاقبت بخیری مهندسی مکانیک را نادیده بگیرم و پشت پا بزنم به کار و کارگاه و کارخانه و همپای جوانترها بنشینم پای خواندن تاریخ و کتیبه و لوحه و سکه و سفال. تاریخ تلخ است. تاریخ سخت است. تاریخ دیرهضم است. تلخ است چون واقعیت انسان ها است. سخت است چون انسان ها پیچیده اند. دیرهضم است چون پیچیده می شود به پر و پای خود ما تا امروز. خواستم تاریخی نقل کنم که تلخ باشد و نباشد. سخت باشد و نباشد. دیرهضم باشد و نباشد. دست و دلم می لرزید که خط به خط این نوشته ها معتبر باشد به اعتبار و استناد به سندهای

پذیرفته شده در محافل آکادمیکی که با آنها آشنا بوده ام. معتبر هم هست. حالا با اطمینان ادعا می کنم که داده ای توی این مکتوب نیامده مگر که بزرگی پایش را امضاء کرده باشد. نخواستم با دادن ارجاعات متعدد شیرینی روایتش را از خواننده بگیرم. خواستم شیرین باشد. شیرین باشد با روایتی که به طنز می زند. دست و دلم می لرزید باز که مبدا انگبین این لحن، صفرای تعصب و پیشداوری را بیفزاید. جسارت می خواست سراغ تاریخ ایران رفتن. سراغ آنجای تاریخ ایران رفتن. اینطور سراغ تاریخ ایران رفتن. کاری که بزرگترها از آن گذشته اند. نخواسته اند بنا به ملاحظاتی که جوانی ام باعث شد لحاظشان نکنم یا جسارتا ندیده اند بنا به دلایلی که خامی ام باعث شد تا موجهشان ندانم. دست و دلم می لرزید هم از اینکه اندازه ی این کار نباشم. که طنز را نشناسم و توی مسخره گی مطلوب این روزهای گیشه و بازار بمانم. می ترسم که این سوژه و ایده را خراب کرده باشم فقط. می ترسم که آینده ام را توی دانشگاه خراب کرده باشم. می ترسم خراب کرده باشم. می ترسم. مثل دلچکی که اول بار روی صحنه رفته است می ترسم.

اوضاع طبیعی ایران

نجد ایران مثلی است بین دو فرورفتگی. این تعبیر خاص، مال باستان شناس خوش ذوق فرانسوی گریشمن است و منظورش هم خلیج فارس و دریای خزر بوده است. plateau در زبانهای اروپایی به معنی بلندی بسیار بزرگ بر روی کره ی زمین می باشد. عده ای مترجم کلمه ی تازی فلات را صرفاً به لحاظ شباهت ظاهری برای آن به کار برده اند. در صورتی که فلات به معنی بیابان قفر بی آب و علف است و به جای اولی در تازی نجد و هضبه به کار می رود که قاعدتاً اینجا هم به کار ما آمد. معادل فارسی اش را هم اگر پیدا کردید استعمال کنید. اما اینکه حالا این منطقه بیابان بی آب و علف است یا سرزمین بلند هم بحثی است علی حده. اگر هم به هر دوی اینها راضی نمی شوید می توانید اقلیم ایران را جنگلهای استوایی بدانید. به هر حال معنی plateau آن می شود که گفتم. اما مثلث مذکور محدود به کوههایی است که در پیرامون فرورفتگی مرکزی طبیعتاً برآمده می باشند. و برآمدگی های مذکور به صورت یک زره کوهستانی فرورفتگی مذکور را به صورت یک دژ تسخیر ناپذیر در آورده اند. اما از آنجایی که همیشه یک جای کار می لنگد این زره از یکی دو جا درزش باز شده است. از مهمترین آن دروز، خراسان در شمال شرقی و آذربایجان در شمال غربی می باشد. همین امر باعث شده است که دژ

مذکور آنقدرها هم که جغرافی دانان خوش ذوق علاقه دارند بقبولانند تسخیر ناپذیر نبوده باشد. بلکه تسخیر پذیر هم بوده باشد.

آن گونه که پیداست در طول تاریخ، اقوام و قبیله های مختلفی راست دماغشان را گرفته اند و آمده اند توی این مثلث. (حالا مثلث و مربعش آنقدرها هم توفیر نمی کند). باری، همین امر سوژه داده است به دست قوم شناسان خوش ذوق تا این سرزمین را چهار راه اقوام بنامند. البته درک اینکه چهار راه محل عبور است یا ایستادن و معرکه گرفتن هم مسئله ایست که بیشتر به تربیت خانوادگی اقوام مذکور مربوط می شود. حال آنکه در دوران باستان مسائل تربیتی به اندازه ی دوران معاصر مورد توجه نبوده است. و همین امر باعث شد تا ایران پاتوق اقوام مختلفی بشود. از آن جمله اورارتی ها، کاسی ها، عیلامی ها، لولوبی ها، گوتی ها، سیماش ها، ایسین ها، بابلی ها، مادها، سکاها، آشوری ها، پارس ها، مقدونی ها، یونانی ها، پارت ها، رومی ها، کوشان ها، هپتال ها، عرب ها، مغول ها، ترک ها، افغان ها، و قوم و قبیله هایی از این قبیل. که در زمان های متمادی و تقریباً به یک شکل و صورت، مثل گدازه های آتشفشانی، به این سرزمین سرازیر شدند، در طول قرن ها آمیزش (البته این کلمه معنی مراوده و همنشینی هم می دهد) با هم ملغمه ای ساختند که ماییم.

از این میان (میان همین قوم و قبیله ها را عرض می کنم) ما به چندتایی از آن ها افتخار می کنیم و طبیعتاً به آن چندتای دیگر افتخار نمی کنیم. البته واضح است که افتخار کردن مسئله

ای کاملاً شخصی است. و اساساً دست و بال آدم در این خصوص باز است. به عبارتی یک نفری می‌تواند به یک چیزی افتخار کند یا به همان چیز افتخار نکند و یا به چیزی دیگر افتخار کند و یا نکند. اینکه لزوماً ما چرا یک چنین کاری می‌کنیم، (افتخار را عرض می‌کنم)، بنده بی‌اطلاعم. اما شواهد جامعه‌شناختی و روانشناختی نشان می‌دهد که این مسئله (مسئله‌ی افتخار) برای اغلب آدم‌های فهیم مسئله‌ی اساسی محسوب می‌شود. و هرچه یک نفری سرش به تنش بیشتر بیارزد افتخاراتش نیز بیشتر خواهد بود. اما به نظر خیلی‌ها از منظر زیبایی‌شناختی بهتر است آدم به یک نفر پادشاه هخامنشی چشم روشن که با دقت ریش و مویش را فرهای ریز داده است افتخار کند تا به یک نفر فرمانده‌ی مغول چشم ریز که ریش و مویش را بافته است. آن هم بی‌دقت.

اوضاع غیر طبیعی ایران

در آن موقع ها که سراسر اروپا از توده های یخ پوشیده شده بود ایران از دوره ی باران می گذشت. این به این معنی است که قسمت مرکزی ایران و حتی ارتفاعات را دریاچه ی عظیمی فراگرفته بود. بقایای ماهی ها و صدفهایی که حالا در بیابان های مرکزی و حتی کوهها پیدا می شود ادعای ما را ثابت می کند. البته شخصا قبول دارم که کنکاش لای فسیل های مارماهی و بچه قورباغه و بزمجه و سوسمار چیز خاصی از هویت تاریخی ما بدستمان نمی دهد اما به جهت رعایت وجاهت آکادمیک پرداختن به این بخش از تاریخ لازم بوده است.

در حدود ۱۰.۰۰۰ تا ۱۵.۰۰۰ سال قبل از میلاد عهد بارانی از بین رفت و عهد خشک جای آن را گرفت. در این عهد جریان رودخانه ها کند شد و در مصب آنها ذخایر رسوبی تشکیل قطعه زمین هایی را داد که به زودی، منظور از به زودی دو سه هزار سال می باشد، سر از آب بیرون آوردند. و حد فاصلی را میان دشتها و کوهها بوجود آوردند.

در سال ۱۹۴۹ بود که نخستین بار در ایران آثار بقایای انسان عهد مزبور را در حفاری غاری در تنگ پیده در کوههای بختیاری واقع در شمال شرقی شوشتر پیدا کردند. ایشان نیز مانند خویشاوندان اروپایی خود برای تهیه ی خوراک به شکار می پرداخت. و برای شکار حيله را بیشتر از اعمال قدرت به کار می برده و به طرز ماهرانه ای از چکش سنگی و تبر و چوبدست تیغه دار

بهره می جسته است. البته هنوز از شیوه های اعمال قدرت وی اطلاعات درستی در دست نیست! درفش های استخوانی و ظروف گلی هم از مصنوعات کشف شده در این دوره می باشد. اینجور انسانی در سوراخهایی که در جوانب پر درخت کوهها حفر می شد و به وسیله ی شاخه های درختان مسقف می شد زندگی می کرده. یا غالباً پناه گاه های سنگی و غارها را اشغال می کرد.

دانشمندان به یک چنین انسانی انسان بدوی می گویند و به یک چنین جامعه ای جامعه ی بدوی. در یک چنین جامعه ای مثل هر جامعه ی دیگر هر کس وظیفه ای را به عهده گرفته بود. مردان چنان که گفتیم صبح علی الطلوع گرز و تبر و پتک خود را بر می داشتند و تا شب توی کوه و دشت نعره می زدند و دنبال گور خر و آهو و استر و الاغ می دویدند. آن موقع ها هنوز بشر کاربردهای جدید استر و الاغ را کشف نکرده بود. و شب خسته و کوفته با نعش یک گورخر و یکی دو تا مرد بی دست و پا که توی گیر و دار شکار زیر دست و پای بقیه می ماندند به قبیله باز می گشتند. و بدین ترتیب حجم غذای مورد نیاز قبیله که شامل یک گورخر و دو مرد بود برآورده می شد. آن موقع ها بشر با کاربری های بیشتری از یک آدم آشنا بوده است که در عصر حاضر برخی از آنها منسوخ شده. انسانهای بدوی برخلاف امروزی ها هفتاد کیلو گوشت خالص را زیر خروارها خاک حیف نمی کردند بلکه میل می کردند. اینکه از چه موقع بشر به ذهن اش رسید که باید یک همچین کاری بکند. حیف کردن را عرض می کنم، بنده بی اطلاعم.

باری، اما در این جامعه بدوی مثل هر جامعه ی غیر بدوی تقسیم وظایف بوجود آمده بود. که وظایف خاصی هم بر عهده ی زن ها گذاشته بودند که شامل زاییدن بچه و زاییدن بچه و زاییدن بچه بود. به علت بازدهی پایین این امر، مرگ و میر نوزادان و به ثمر نرسیدن کسر قابل توجهی از آنها، توجه و تاکید بیشتری روی این قضیه داشته اند. و این در حالی است که این وظیفه را اگر هم می خواستند نمی توانستند بر عهده ی مردان قبیله بگذارند. در کنار این مشغله ی جدی زن نگهبان آتش هم بود. چرا که در آن زمان روشن کردن آتش کار آسانی نبوده است. حداقل برای انسان های بدوی آسان نبوده است. به همین جهت آسانترین راه این بود که همان آتشی را که به سختی افروخته بودند را حفظ کنند و نگذارند خاموش بشود. که این کار را زنان انجام می دادند. و چون آتش چیز مهمی به حساب می آمد نقش زنان در روشن نگهداشتن آتش و به تبع آن خود زن چیز مهمی به حساب می آمد.

زنان بخشی از اوقات فراغت خود را هم به گشت و گذار در کوه و دشت و مزه مزه کردن انواع میوه ها و گیاهان و ریشه های مختلف می پرداختند و البته مقداری از بی مزه ترین ها را هم برای مردها می آوردند که احتمالاً همین این سیب زمینی پیازهای اولیه دست نخورده باقی می ماندند و روی هم انبار می شدند و جوانه می زدند و سبز می شدند. که بدین ترتیب زن کشاورزی را هم کشف کرد. و از آن موقع به فکر کاشتن و تکثیر انواع خوشمزه ی رویدنی ها افتاد. زن همچنین مخترع ظروف سفالی نیز بود و رشتن و بافتن را هم اختراع کرده بود و تمام اینها

در حالی بود که مردان همچنان در دشتها نعره می زدند و به کوبیدن چوب توی سر این و آن می پرداختند. و تنها پیشرفت اندکی در این زمینه کرده بودند. و به جای نعل یک گورخر و دو مرد با نعل یک گورخر بی مرد به خانه باز می گشتند که این در نوع خودش پس رفت هم محسوب می شود. و باز زنها مجبور بودند فقدان حجم غذایی آن دو مرد را با سیب زمینی و پیاز جایگزین کنند.

در عین حال زن همچنان بچه هم می زاید. که این کار مهم پدیده ی عجیبی هم محسوب می شده است. زن می توانست به بچه شیر هم بدهد که این هم در نوع خود کار عجیبی بوده است. در آن زمان خیلی چیزهای طبیعی برای بشر عجیب به نظر می آمده و خیلی چیزهای عجیب هم طبیعی. کار عجیب دیگر زنان این بود که در یک دوره ی منظم می توانستند ناقل یا حافظ خون قبیله باشند. و خیلی کارهای عجیب دیگر. در اینجا ما قصد نداریم خیلی هم وارد مسائل خصوصی انسانهای اولیه بشویم. به هر حال مردها علی رغم علاقه ای که جهت انجام این قسم کارهای عجیب از خودشان نشان می دادند همیشه ناامید می شدند. همه ی این مسائل باعث شده بود که یک عدم تعادل در انجام وظایف زنان و مردان بوجود بیاید. و نقش زن پررنگتر بشود.

این شد که زن اداره ی امور قبیله را هم در دست گرفت و به مقام معنوی و جادوگری

قبیله رسید. او می توانست چند یا چندین همسر داشته باشد. کار تا جایی بالا گرفت که خدایان آن

دوران هم زن شدند. بله، مردها قرون متمادی زمان لازم داشتند تا خودشان را از زیر یوغ بندگی

زنان آزاد کنند.

اوضاع ماقبل تاریخ

خشک شدن روز افزون دره ها که معلول پیشرفت دوره ی آبی و پسرفت دوره ی یخبندان بود موجب تغییراتی در شرایط زندگی انسان شد. دریاچه ی عظیم مرکزی خشک شد و سواحل آن از مراتع و مرغزارهای وافر پوشیده شد. حیوانات چرنده هم از کوهها پایین آمدند و وارد این مراتع شدند. انسان هم که بوسیله ی شکار زندگی می کرد آنها را تعقیب نمود و در دشت اقامت گزید.

حالا تقریباً رسیدیم به پنج هزار سال پیش از میلاد. قدیمی ترین محل سکونت شناخته شده در دشت، سیلک است تپه ای نزدیک کاشان در جنوب تهران. علایم اولیه ی انسان در این موضع به دست باستان شناسان آمده است. البته اینجا از همان اول تپه نبوده است. یعنی اول که انسان اولیه ای تصمیم گرفت آنجا ساکن شود صاف بوده است. بعد در طول هزاران سال زندگی کردن و خوردن و خوابیدن و ریختن و پاشیدن و خانه ساختن های جدید روی خانه های خراب پدرجدهایشان، این محل سانت به سانت بالاتر آمده و حالا شده است تپه. خانه هایشان هم چیزی شبیه آلونک بوده که با شاخه های درختان درست می کرده اند یا با سنگ چین های ابتدایی و بعدترها هم با خشت های خام که شبیه کتلت توی دستشان به آنها شکل می داده اند.

بساط شکار هم که بر پا بوده و باغچه های کوچکی هم داشته اند که در آن چیز می کاشته اند. کم کم که جمعیتشان زیاد شد به فکر ذخیره کردن غذا هم افتادند. البته انسانهای اولیه تر هم غذا را ذخیره می کرده اند اما شیوه ی ذخیره کردن غذا به تدریج تفاوت کرد. در دوران های اولیه تر به این صورت غذا را ذخیره می کردند که انسان شکارگر یک سری مسائلی را در همین شکارکردنشان رعایت می کرده است. مثلا حیوانات باردار را شکار نمی کرده اند یا حیوانات جوانتر را. بیشتر سعی می کرده اند پیر ترها را قبل از آنکه خودشان بمیرند و جنازه شان یک گوشه ی جنگل سهم لاشخورها بشود شکار کنند. شعوری که در انسان شکارگر قرن بیست و یکم کمتر مشاهده می شود.

بعدترها ذخیره ی آذوغه در تمدن دشت به شکل اهلی کردن حیوانات و نگهداری از آنها و کاشت و تولید و انبار کردن غلات در آمد. به تدریج فن ساختمان سازی هم پیشرفته تر شد و دیوارها را با نوعی رنگ قرمز رنگ آمیزی می کردند. آنها حتی مرده هایشان را هم رنگ آمیزی می کردند. مرده را قرمز می کردند و به طرز در هم پیچیده ای شبیه جنین در کف همان اتاقهایی که تویش زندگی می کردند داخل گودالهایی که آنها را هم قرمز کرده بودند دفن می کردند. این قرب و همجواری با مردگان، زندگان را از تهیه ی هدایا و خورد و خوراک و وسایل آسایش آن دنیا برای مردگان معاف می کرد. مرده با زنده های خانه مثل دوران زنده بودنش

شریک بود و دیگر لازم نبود تا مانند مصری ها بناهایی عریض و طویل درست کنند تا وسایل مورد نیاز مرده را آنجا پنهان کنند.

توی همین دوره بود که ظروف گلی رنگی و نقشدار پیدا شدند و چرخ سفالگری هم اختراع شد. دانشمندان علت تاخیر در پیشرفت فن سفالگری و اختراع چرخ را زنان می دانند. چرا که معتقدند زنان قرنهای زیادی به ساختن ظرف در منزل می پرداختند و چون کار زیادی هم برای انجام دادن نداشته اند و حواسشان هم پرت گفت و گو و اختلاط کردن در جلسات ظرف سازی می شده خیلی ذهنشان را درگیر بالا بردن سرعت کار نمی کرده اند. اما بعد که دیدند با این اوضاع راه به جایی نمی برند و اینطور کار کردن برایشان ظرف نمی شود مردها را وارد میدان کردند. مردها وقتی به ساختن سفال پرداختند به این فکر بودند که چه طور ظرف بیشتری توی زمان کمتری درست کنند و بقیه روز را بروند زیر سایه ی درخت استراحت کنند. این شد که چرخ سفالگری را اختراع کردند.

درباره ی نقشهای روی ظرفها هم دانشمندان حرفهای زیادی زده اند. چیزی که همه درباره ی آن اتفاق نظر دارند این است که بر خلاف دوران معاصر در دوران باستان هر کار آدم دلیل موجهی داشته است. یعنی آن موقع ها آدم برای قشنگی یا از روی تفریح و تفنن ظرفهایش را نقاشی نمی کرده است. بعضی ها معتقدند که قرار بوده با نقاشی کردن روی ظرفها باعث بشوند تا یک اتفاق ماورایی برای غذای توی ظرف یا آدمی که غذا را می خورد بیافتد. یا اینکه این

نقشها وسیله ای بوده برای اینکه اندیشه ای را به واسطه ی آن منتقل کنند. چنانکه زمان پیدا شدن ظرفهای منقوش در دشتهای ایران همزمان است با اختراع خط در دشت بین النهرین.

تقریبا در آغاز هزاره ی سوم پیش از میلاد دشت بین النهرین وارد عهد تاریخی می شود اما ایران هنوز در دوران پیش از تاریخ خود است و بر اثر متونی که ساکنان دشت بین النهرین درباره ی تاریخ مملکت خود باقی گذاشته اند نوری نیز به تاریخ ایران تابیده شده است و نام ها و یادهایی در کتبه هایشان از اقوام ایرانی به چشم می خورد. در هزاره ی سوم اقوامی که در حاشیه ی دامنه های زاگرس زندگی می کردند از جنوب به شمال به شرح زیر است: عیلامی ها، کاسی ها، لولوبی ها و گوتی ها. هر زمان که بین النهرین تحت سلطنت سلسله ای قوی و جدید در می آمد فشار بر اقوام ساکن کوهپایه های زاگرس نیز بیشتر می شده.

این بین النهرین جایست که بین نهرین است. یکی از این نهرین نهر فرات و آن یکی دیگر هم دجله است. به خاطر آب و هوا و شرایط اقلیمی، این منطقه خاک بسیار حاصلخیزی دارد به طوری که اگر انسانهای آن زمان یک چوب کبریت را در زمین فرو می کردند خیلی زود تبدیل به یک درخت نخل می شده است. ماهی و بز و گوسفند و این قبیل چیزها هم آنجا به وفور یافت می شده و کلا مملکت خوشبخت و آباد و ثروتمندی داشته اند. چرا که در زمان های باستان ثروت شامل درخت و بز و این قبیل چیزها می شده است. اما چون بین النهرینی ها متمدن شده بودند مثل هر آدم متمدن دیگری این را درک کرده بودند که می شود به جای اینکه خودت کار

کنی بگذاری بقیه کار کنند . بعد تو بروی و سر فرصت از نتیجه ی کار آنها استفاده کنی. این بود که هر وقت فرصتی پیدا می کردند به سرزمین های همسایه حمله می کردند و آنها را غارت می کردند.

با تشکیل سلسله ی سارگن Sargon در آگاده Agade که جایی توی همین بین النهرین است، عیلام برای استقلال خودش وارد محاربه شد اما نتیجه اش این شد که شوش که پایتخت عیلام بود ضمیمه ی بین النهرین باقی ماند. در زمان نرم سین هم یکی دو بار در عیلام اغتشاش شد اما آن هم به سختی سرکوب شد. در این دوران حتی زبان عیلامی مغلوب زبان اکدی شد و عیلامی ها در نوشتن و گفتن از زبان بیگانه استفاده می کردند. اکد هم جایی در همین بین النهرین است.

تاریخ به همین منوال ادامه داشت تا اینکه در عیلام یک آدم پرزور پیدا شد که اسمش پوزور اینشوشیناک بود. او شوش پایتخت عیلام را آباد کرد و معابد باشکوه و ابنیه های بسیار ساخت و اعلام استقلال کرد. عیلام که دیگر برای خودش متمدن شده بود طبیعتاً به بابل که بزرگترین شهر بین النهرین بود حمله کرد. لولوبی ها و گوتی ها هم که تازه از تمدن بویی برده بودند تشویق شدند که به بابل حمله کنند. این لولوبی شامل سراسر جاده ی قدیم می شود که اکنون از بغداد به کرمانشاه و همدان می رود. اما نرم سین همین طور بیکار ننشسته بود که لولوبی ها و گوتی ها بیایند بابل را تسخیر کنند. این شد که آنها را شکست داد و داد به افتخار این

پیروزی در صخره ای در زور، اینجا هم جایی همان حوالی است، خودش را حکاکی کنند که اسیران لولوبی و گوتی در پایش افتاده اند تا برای هفت نسل بعد آنها هم درس عبرتی بشود.

بعدتر ها که لولوبی ها خودشان را جمع و جور کردند به جای اینکه این نقش برجسته برایشان درس عبرت بشود باز به اینجا و آنجا حمله کردند و شاه لولوبی که اسمش آنوبانی نی بود به تقلید از همان نقش برجسته ی نرم سین داد تا برای او هم یک نقش برجسته در کوه بکنند. در آن دوران هر مملکتی که متمدن می شد به این و آن حمله می کرد و هر پادشاهی هم که دستش به دهانش می رسید می داد عکسش را روی کوه کنده کاری کنند. این حجاری ها شاه لولوبی را نشان می دهد که چند تا اسیر لخت و عور پیش پایش افتاده اند و بالای سرشان هم الهه نی نی دارد از شاه حمایت می کند. بعضی ها این الهه نی نی را به ایزد نانایه مربوط کرده اند و بعضی های دیگر هم معتقدند که لفظ ننه که جوانهای سییلوی پاچه گشاد فیلم های دهه ی پنجاه برای مادرانشان استفاده می کرده اند هم بازمانده ی همین الهه است.

این نقش در حال حاضر در سرپل ذهاب قرار دارد. از مرکز شهر یعنی چهارراه میراحمد تا نقش برجسته پیاده یک ربع راه است. نقوش در داخل حیاط یک دبیرستان دخترانه قرار دارد و برای دیدن آن آقایان در مواقعی که مدرسه تعطیل است می توانند از بابای مدرسه خواهش کنند تا در را برایشان باز کند. زیر نقوش هم به زبان اکدی نوشته شده: "آنوبانی پادشاه لولو بوم تصویر خویش و تصویر نی نی را بر کوه بادیر نقش کرد. آن کس که این لوح را محو کند به نفرین و

لعنت آنو، آنونوم، بل، بلیت، رامان، ایشتار، سین و شمش گرفتار باد و نسل او بر باد رواد " این تیم نفرین کننده همگی خدایان بین النهرینی هستند که نشان می دهد لولوبی ها علاوه بر زبان، فرهنگ بین النهرین را هم پذیرفته بوده اند.

چندی بعد سلسله ی سیماش در جبال غرب اصفهان ظهور پیدا کرد. با بابل وارد جنگ شد و بر عیلام و شوش هم پیروز شد. کمی بعدتر سلسله ی ایسین در بین النهرین سیماش را بیرون راند و خودش عیلام را تصرف کرد.

اوضاع تمدن در این منطقه از این قرار بود که یک سری اقوام بی تمدن که در دشتهای اوراسی در روسیه ی جنوبی فعلی برای خودشان ول می چرخیدند به این منطقه وارد شدند. اینها همان هند و اروپایی های معروف بودند که در زمان جنگ جهانی دوم همه ی آنها را سرجمع آریایی می نامیدند. بنا به نظر دانشمندان بر اثر فشار اقوام دیگر یا پیشامد کردن سرمای سخت چنانکه در اسطوره های بعضی هایشان می گوید که " آن زمستان سرد بود؛ سرد برای انسان، سرد برای حیوان و سرد برای گیاه " از سرزمین خودشان مهاجرت کردند. شعبه ی غربی دریای سیاه را دور زدند بعد از عبور از بالکان از آسیای صغیر عبور کردند. اینها بعدها شدند هیتی ها Hittites و میتانی ها Mitanni که به نوبه ی خود وقتی متمدن شدند طبیعتا به بابل حمله کردند.

هوریان Hurrites هم که بعدترها بویی از تمدن بردند در مقابل مصری ها قرار گرفتند و با گوتی ها درگیر شدند و همینطور با آشور و بابل و همینطور همه با هم درگیر بودند. در تاریخ مصر ثبت شده که این اقوام آنقدر دستشان به دهانشان می رسید که حتی مقتدرترین فراعنه با دختران پادشاه میتانی ازدواج کردند. یک شعبه‌ی دیگر هند و اروپایی ها کیمریان Cimmeriens و سکاها Scythes بودند که آنها هم همان حول و حوالی دریای خزر مستقر شده بودند.

در هزاره دوم قبل میلاد اوضاع عیلام بد نبود که هیچ، خوب هم بود. عیلام سلسله‌ی ملی داشت و به جای خدایان بین‌النهرینی خدایان محلی در آنجا پرستیده می شدند که عبارت بودند از ایشوشیناک و شالا. بعدترها معابد عریض و طولی هم برای این خدایانشان ساختند که الان یک مقداری از آن در چغازنبیل موجود است. عیلامی ها بر ایسین ها هم غلبه کردند و بابل را هم تصرف کردند.

جلوس حمورابی شاه عالی قدر بابل، اوضاع را به هم ریخت و عیلام تحت سلطه‌ی بابل در آمد. این حمورابی خیلی فهمیده بود و خیلی از تمدن و این قبیل چیزها سرش می شد. اوضاع ارتش را سر و سامان داد و کاغذ بازی و بوروکراسی را در کارهای اداری باب کرد. همچنین داد چندین تا قانون برای مملکت نوشتند و داد این قانون ها را هم روی یک ستون بلند نوشتند و در وسط میدان شهر نصب کردند تا هر کسی بداند که اگر بزند دندان کسی را بشکند دادگاه می زند

دندان‌ش را می‌شکند و اگر چشم کسی را در بیاورد می‌زند چشمش را در می‌آورند و اگر دزدی بکند می‌زند دستش را قطع می‌کنند و اگر کم‌فروشی بکند یا اگر هر کار خلاف دیگری بکند بر طبق قانون نامه‌ی حمورابی مجازات می‌شود و نمی‌تواند بگوید که قبول نیست و من نمی‌دانستم.

بابل در این مراحل لوس و ملال آور تمدن به سر می‌برد که کاسی‌ها Kassites که تازه متمدن شده بودند و در مراحل پیشرفته‌تر تمدن قرار داشتند به بابل حمله کردند و به قول کارشناسان تمدن بابل را دچار افول کردند. دوران کاسی‌ها طولانی‌ترین فتح خارجی بین‌النهرین است که ۵۷۶ سال طول کشید. سرزمین اصلی کاسی‌ها دامنه‌های زاگرس و جبال لرستان بود. این کاسی‌ها از اقوام بومی منطقه بودند و با آن مهاجران هند و اروپایی فرق داشتند. تاثیر تسلط این قوم بر منطقه توی زبانها و اسم‌های جاهای دیگر باقی مانده است. چنانچه یونانی‌ها به قلع می‌گویند کاسیتیروس Kassitiros. زمانی هم اسم همدان اکسایا بوده است. نام قزوین و کاسپین هم از همین قوم گرفته شده است. در آشوری هم به محل سکونت ایشان کارکاسی یا شهر کاسی‌ها می‌گفتند.

فتوحات کاسی‌ها مصادف شده بود با عهد طلایی عیلام. شوتروک ناخونته، کوتیر ناخونته، شیلهک اینشوشیناک و پادشاهانی از این قبیل در عیلام حکومت می‌کردند. ایشان هم چون وارد عهد طلایی تمدن شده بودند طبیعتاً به نوبه‌ی خود احساس کردند که باید به بابل حمله

کنند. این شد که با همکاری آشوری ها کاسی ها را شکست دادند و بابل را فتح کردند. مجسمه ی مردوک خدای بابل را هم به شوش انتقال دادند تا بابلی ها بدون خدا بمانند و دیگر اینقدر ثروتمند نشوند. در آن زمان اقوامی که به همدیگر حمله می کردند مجسمه ی خدا را هم مانند طلا و بز و غلات و بقیه ی چیزهایی که غارت می کردند با خودشان می بردند. با این حساب هم آن قوم شکست خورده بی خدا می ماند هم خودشان خدایانشان بیشتر می شد. روال معمول اینطور بود که مجسمه ی خدا های همدیگر را خراب نمی کردند مگر اینکه خیلی به خودشان مطمئن بودند و نیازی به خدای اضافی نداشتند.

هزاره ی اول پیش از میلاد مهاجمه ی هند و اروپایی ها به منطقه شدیدتر شد. شعبه ی شرقی این سواران بیابانگرد که از ماوراءالنهر آمده بودند نتوانستند به رنج و پنجاب بروند چون آن زمین ها را پسرعموهای آریایشان که هندی های آینده شدند اشغال کرده بودند در نتیجه به ایران هجوم آوردند. در آنسوی دنیا هم شاخه ی دیگر این اقوام، ایتالیان ها و کلت ها و اسلاو ها و است ها و ژرمن ها و ویزگیت ها و واندال ها و فرانکها و امثالهم اروپا را جای تاخت و تاز خودشان کرده بودند.

توی همین دوران دولت جوان اورارتو که ایشان هم از نژاد بومی بودند و با هندواروپایی ها فرق داشتند حوالی دریاچه ی وان ترکیه شکل گرفت و بعدها به حکومتی قدرتمند تبدیل شد که آریایی های مهاجر داخل ایران هم شدیداً تحت نفوذ فرهنگ و هنر این قوم قرار داشتند. این

آریایی ها هرچند تمدن درست و حسابی نداشتند اما آنقدرها هم بی فرهنگ نبودند. هر جا که توی هنر اقوام متمدن تر نشانه هایی از اسب و خورشید و گردونه و چیزهایی از این دست یافت شود دانشمندان می دانند که فرهنگ این مهاجرین روی آن هنر تاثیر گذاشته است.

آشوری ها اولین بار در سالنامه هایشان در ۸۴۴ ق.م از پارسوا و در ۸۴۴ ق.م از مادای نام می برد. که همان پارس و ماد خودمان بودند. توی جایی حوالی کردستان خودمان دولت بومی مانای حکومت می کرد که قوم مهاجر ماد تحت تسلط آنها بودند. پارس ها هم به نوبه ی خود زیر سلطه ی اورارتی ها بودند.

این سالها دوران شکوه و قدرت آشور بود. آشوری ها تا الوند یا دماوند یا یکی از همین کوه هایی که به چشم می آید هم پیش رانند و ۶۵۰۰۰ نفر از مردان مادی را برده گرفتند. روسای اول Rusa شاه اورارتو هم از آنطرف بر عده ای از بزرگان قبایل ماد غلبه کرد. کلا هر کسی از راه می رسید یک احوالی از این قبیله های مادی می پرسید. اسم دیاکو Daiukku برای اولین بار اینجا آورده می شود. هرودوت این دیاکو را به وجود آورنده ی دولت ماد می داند. اما خیلی از دانشمندان این را درست نمی دانند. عده ای پسرش را بوجود آورنده ی ماد می دانند. بعضی ها هم که عاقلتر هستند کاری به این کارها ندارند و معتقدند که نمی شود گفت که یک حکومتی در زندگی بی در و پیکر قبیله ای مادها از کی بوجود آمده است.

سارگن دوم شاه آشور که ۳۰۰۰۰ نفر اسیر بنی اسرائیلی روی دستش مانده بود آن تعدادشان را که می شد در بین النهرین جا داد و بقیه شان را هم در زمین های قبایل ماد مستقر کرد. سارگن همچنین بیست و هشت تن از روسای قبیله های ماد را مطیع خود کرد. دیاکو که یکی از همین ریش سفیدهای قبیله بود پسر خود را به عنوان گروگان به دربار اورارتو نزد روسا فرستاد تا با آنها بر علیه سارگن متحد شود. سارگن که شخصتش خبردار شده بود پیشدستی کرد و دیاکو اسیر شد و پشت بندش هم چهل و دو نفر دیگر از ریش سفیدهای مادی را هم تنبیه کرد تا درس عبرتی برای بقیه بشود. کیمریان و سکاها هم که از پسر عموهای آریایی مادها و پارس ها به حساب می آمدند مانند ایشان زندگی قبیله ای مشابهی داشتند و جایی را حوالی دریاچه ی ارومیه اشغال کرده بودند. غالباً هم زبانهای مشابه داشتند و از راه غارت کردن سرزمین های دیگر زندگی شان را می گذراندند.

خشریته یا فرااورتس Kshatrita-Phraortes که بزرگ مادها شده بود با کیمریان و مانایی ها متحد شد و پارس ها را هم تحت سلطه ی خود در آورد و خواست به آشور حمله کند که از پشت مورد هجوم سکاها قرار گرفت و شکست خورد و همین شد که سکاها بیست و هشت سال بر زمین های ماد حکومت کردند. سکاها حتی به مصر هم رسیدند اما فرعون باج سنگینی بهشان داد و آنها را از سر خود باز کرد. با این حساب سکاها در آسیای صغیر به تاخت و تاز خود پرداختند. کتاب ارمیا درباره ی آنها می گوید: "هلاک کننده ی امتها حرکت کرده و از مکان

خویش در آمده است ... اینک او مثل ابر می آید و ارابه های وی مانند گردباد و اسبان وی از عقاب تیزروترند... وای بر ما! زیرا که از بین رفته ایم"

کیاکزار Cyaxare پسر و جانشین خشریته هم ملزم به تبعیت از سکاییان بود. او قشون خود را سازمان داد و سواره نظام و کمانداران و پیاده نظام را در سپاه خود به وجود آورد و فنون جنگی سواران سکایی را در جنگ متحرک به سربازانش یاد داد. با این حساب توانست بعد از چند تا جنگ سکاها را شکست بدهد. مانایی ها هم او را به رسمیت شناختند. پارس ها هم تحت سلطه ی او درآمدند. او مثل هر مملکت متمدن برای خودش علاوه بر تخت، پایتخت هم درست کرد. این شهر، هگمتانه در همدان بود که به معنی محل اجتماع است که هنوز نشان دهنده ی فرهنگ و پیشینه ی قبیله ای اقوام مهاجر بود. در این دوران دولت آشور رو به ضعف گذاشت و نبوپلसर Noaboplassar که حاکم بابل شده بود به آشور حمله کرد و داشت آنجا را فتح می کرد که آشور با وساطت مصر نجات پیدا کرد. کیاکزار شاه ماد سعی کرد به بابلی ها نزدیک بشود پیمانی هم بین آنها منعقد شد که با ازدواج نبوکدنصر Nebuchadrezzar ولیعهد بابل و آمیتیس Amytis نوه ی کیاکزار آنرا تجدید کردند. سال ۶۱۲ ق.م متحدین از شمال و جنوب به آشور حمله کردند و نینوا پایتختش را فتح کردند و به کار دولت آشور خاتمه دادند.

کیاکزار که با فتح آشور ثروت و تمدن زیادی برای خود دست و پا کرده بود خواست به

اقوام متمدن تر هم حمله کند. این شد که به غرب راند و پنج سال با لودیا یا همان لیدی Lydie

جنگ بی نتیجه کرد. این لیدی کشور ثروتمند و آبادی بود و بر خلاف دولتهای آن موقع که از راه جنگ و قتل و غارت همدیگر اموراتشان را می گذرانند، کشوری تجاری داشتند و با برقراری امنیت و اختراع سکه و پول و فنون تجارت به ثروتی دست پیدا کرده بودند که در آن دوران بی سابقه بود. هرودوت می گوید چیزی که باعث شد جنگ ماد و لیدی متوقف شود و با هم صلح کنند وقوع کسوف بود که در میدان جنگ اتفاق افتاد و آن ملتها هم که تا آن زمان چنین چیزی ندیده بودند و حتی نشنیده بودند آن را نشانه ی خشم خدایان دانستند و بیخیال جنگ کردن شدند. بعضی ها هم می گویند که جنگ با وساطت بخت النصر که جانشین پدرش در بابل شده بود پایان گرفت.

اوضاع هرودوت

این هرودوت آدمی است که در سال ۴۸۴ پیش از میلاد به دنیا آمد و در سال ۴۲۵ پیش از میلاد هم از دنیا رفت. او که اولین تاریخ‌نگار یونانی زبان است، آثارش تا زمان ما باقی مانده است. هرودوت از مردم هالیکارناس، شهر یونانی نشین آسیای صغیر بود اروپایی ها هرودوت را یونانی می دانند. و طبیعتا اروپایی. اما جدیدا این وسط عده ای هم پیدا شده اند که می گویند او یونانی نبوده است. چون معتقدند در آن هنگام این شهر بخشی از حکومت ایران به شمار می رفته است پس طبیعتا مورخ مذکور را تبعه ایران ذکر کرده اند و گفته اند او ایرانی بوده است.

عده ای هم برای اینکه این غائله را تمام کنند با توجه به اسم پدر و مادر هرودوت، (اسم پدر و مادر هرودوت را نه شما می توانید به خاطر بسپارید نه من این کار را کرده ام. پس بیخودی گیر ندهید) گفته اند اینها اسامی شرقی است که کمابیش شکل یونانی به خود گرفته است پس طبیعتا او نیمه شرقی و نیمه یونانی است. از اینجا متوجه می شویم که هرودوت آدمی است که بقیه مایلند تا به او افتخار کنند.

دانشمندانی که دوست دارند روی این و آن اسم بگذارند هرودوت را پدر تاریخ نامیده اند. چیزی که مسلم است این است که هرودوت آدم بزرگی بوده است چرا که آدم های بزرگ زیادی درباره ی او نظر داده اند. سیسرون سخنور نامدار رومی او را پدر تاریخ نامیده ولی در

عین حال گفته است که او زیادی حرف می زده. (آدم خوب است که هر چند وقت یک بار خودش را هم توی آینه ورنده کند.) ارسطو هم به اشتباهات او در علوم طبیعی اشاره کرده است. استرابون جغرافیدان معروف آن موقع هم می نویسد به حماسه های شاعران یونانی مانند هومر و هزیود بیشتر از نوشته های هرودوت می توان اعتماد داشت. اوسویوس هم می گوید که کتاب هرودوت افتخار بزرگی برای آتن و سربلندی شهروندان آن است. بعضی تاریخ نویسان معروف یونانی مثل پلوتارک او را بیگانه پرست نامیده اند و گفته اند که بیشتر طرف ایرانی ها را گرفته است. بعضی تاریخ نویسان معروف ایرانی هم او را یونانی پرست نامیده اند و گفته اند که بیشتر طرف یونانی ها را گرفته است. و خیلی حرف های مربوط و نامربوط دیگر. به هر حال از همه ی اینها نتیجه می گیریم که آدم اگر عقلش را بدهد دست این و آن به هیچ کجا نمی رسد و تکلیفش هم معلوم نمی شود.

آستیگ و کوروش

هرودوت پادشاهی کیاکسارس یا همان کیاکزار را چهل سال نوشته است. در صورتی که اوسیوس آن را سی و هشت سال می داند. ولی بعضی تاریخدانها هم معتقدند که اصلا این چنین روایتی را در منابع تاریخی باستانی نمی توان جدی گرفت. اما به عقیده ی من آدم یک چنین روایتی را جدی بگیرد معقولتر است تا اینکه هیچ روایتی را جدی نگیرد. آنها که محض شوخی و مسخره گی تاریخ نوشته اند. اصلا تاریخ مسئله ای کاملا جدی است و آدم اگر اهل شوخی و خنده باشد فی المثل می رود سراغ فلسفه.

باری، بعد از کیاکزار پسرش آستیگ به تخت نشست. البته این تخت فرق می کرده با آن تختی که رویش دراز می کشیده. همانطور که گفتیم اوضاع مادها بهتر شده بود و از آن زندگی ایلاتی در آمده بودند اما این دلیل نمی شود که آنها رفتار تازه به دوران رسیده ها را داشته باشند. آدم که برای نشستن از تخت استفاده نمی کند حالا هرچقدر هم که خانه اش بزرگ باشد. اگر این مسئله را مربوط به قد و هیکل آنها هم بدانیم باز به نظر نمی رسد که آدم های باستان آنقدرها هم رشید بوده باشند که لازم باشد روی تخت بنشینند. در هر حال دانشمندان بیشتر به مسئله ی نشستن آستیگ توجه کرده اند تا به تخت اش.

آستیاکس یا آژی دهاکه یا اژیدهاک یا ضحاک یا چیزهایی دیگر شبیه اینها هم به او گفته اند. البته این ضحاک ربطی با آن ضحاک که روی شانه هایش مار داشت ندارد اما با اژدها شاید ربطهایی داشته باشد. گو اینکه آن ضحاک که مار داشت نیز به واسطه ی اسمش، با اژدها ربط داشت و نیز به واسطه ی ربطش با اژدها، روی شانه هایش مار داشت. این یکی اما مار نداشت. به عوضش به اندازه ی همان ماردارش داستانهای جالب دارد.

هرودوت می گوید که آستیاگ پسر نداشت و هر چه که تلاش کرد باز هم نداشت. در آن دوران این امر خیلی باعث نگرانی بوده است. اما او دست از تلاش بر نداشت. تا اینکه نتیجه ی همه ی این تلاشها دختری شد به نام ماندانا. عرض نکردم. آدم سالم که روی تخت نمی نشیند. اصلا آدمی که اسمش ضحاک باشد و مار نداشته باشد همین هم از سرش زیاد است.

خود آستیاگ هم انصافا در این باره خیلی ذهنش را درگیر کرده بود و از قضا یک شب که شام شاهانه ای هم خورده بود درباره ی دخترش خوابی دید. خواب دید که گلاب به رویتان بچه خراب کاری کرده است و به واسطه ی آن سراسر آسیا را سیل فرا گرفته. آستیاگ ترسید. خب حق هم داشت. او خوابش را تا وقتی که دختر بزرگ شد یادش نگه داشت. و طبیعتا وقت شوهر دادن دختر که شد او را به جای اینکه به یک آدم مادی بدهد به یک آدم پارسی به نام کمبوجیه داد. چرا که در آن موقع پارسی ها آدم های مهمی به شمار نمی رفتند. گو اینکه بعدها که پارسی ها آدم های مهمی به شمار آمدند ، به تلافی این روزها مادی ها را آدم های مهمی به

شمار نیاوردند. در هر صورت، با این تدبیر، آستیاگ دیگر خیالش راحت بود که اگر هم قرار است خوابش تعبیر شود این اتفاق در سرزمین پارس می افتد نه در ماد.

از پیوند زناشویی کمبوجیه با ماندانا کوروش زاده شد. همزمان با به دنیا آمدن پسر کمبوجیه و در اثنای تلاشهای بی نتیجه ی آستیاگ برای داشتن یک ولیعهد از ترکه ی خود بود که دوباره خواب دید. این یکی از این قرار بود که از زهدان دخترش درختی روئیده که بر سراسر آسیا سایه افکنده است. دوباره آستیاگ ترسید. به همین جهت منطقا به یکی از معتمدین دربار به نام هارپاک دستور داد که آن پسر را بکشد. هارپاک، که آنقدرها هم که آستیاگ فکر می کرد معتمد نبود، فکر کرد اگر سلطنت بعد آستیاگ به دخترش برسد چون این دختر نمی تواند انتقام فرزند کشته شده اش را از پدر مرده اش بگیرد حتما برای اینکه دلش خنک شود او را مجازات می کند. پس برای اینکه قضیه را فیصله بدهد و برای خودش دردسر درست نکند به جای اینکه بچه را بکشد او را جای پرت و دورافتاده ای برد و به چوپانی به نام مهرداد بخشید تا مال خودش باشد.

این مهرداد سگی هم داشت یا اینکه زنی به نام سگ داشت. در هر صورت به زبان آن موقع به سگ می گفتند اسپاکو. بعضی ها می گویند اسم زن مهرداد هم اسپاکو بوده است. بعضی ها هم می گویند آدم عاقل که اسم بچه اش را سگ نمی گذارد. بعضی دیگر هم می گویند آن موقع ها همچو اسمهایی مد بوده است. چه فرق می کند با آهو و غزاله و مارال و ماهی و پرستو و

چکاوک و قمری؟ در هر حال اسپاکو هر چه که بود بچه را شیر داد و او را بزرگ کرد. سالها بعد اصالت پادشاهی کوروش آشکار شد. اینکه اصالت پادشاهی چیست و چگونه آشکار می شود بنده بی اطلاعم. لابد آن موقع ها یک نشانه ای برای یک چنین چیزهایی وجود داشته است. مشابه همین ماجرا برای ارشک و اردشیر و زال و فریدون و روموس و رومولوس و مانربوندا و خیلی های دیگر اتفاق افتاده است و همه ی آنها هم اصالت پادشاهی شان مشخص شده است. در آن روزگار این قبیل امور، مسائل حل شده ای بوده است.

این شد که آستیاک دوباره دست به کار خواب دیدن شد و بدین ترتیب از زنده بودن کوروش باخبر شد و جای او را پیدا کرد و در خانواده ی خود پذیرا شد. من از کجا بدانم چه خوابی دیده؟ حتما توی آن یک چیزی از یک جای کسی سراسر آسیا را فرا گرفته بوده دیگر. پس از آشکار شدن سرنوشت کوروش همگان او را نجات یافته به دست سگ شمردند. البته من اگر بجای کوروش بودم ترجیح می دادم که همگان سرشان به کار خودشان می بود تا اینکه بیخودی روی آدم اسمهای بی ربط بگذارند.

اینبار آستیاگ برای هارپاک بیچاره خواب دیده بود. جهت تعبیر کردن این خواب خودش راسا دست به کار شد و هرچند از زنده بودن کوروش خوشحال بود اما به تلافی اینکه هارپاک سالها پیش درست و حسابی به حرف او گوش نداده است خواست او را تنبیه کند. این شد که برایش یک مهمانی مفصل ترتیب داد و از آنطرف هم پسر هارپاک را فرستاد مطبخ و

پوستش را کند و یک کباب حسابی از او درست کرد و دادش به خورد پدرش. اگر هارپاک قضیه را بیخودی پیچیده نکرده بود و اینقدر مته به خشخاش نگذاشته بود و همان اول مثل بچه ی آدم کوروش را خوابانده بود کنار جوب و سرش را گوش تا گوش بریده بود این سرنوشت برایش رقم نمی خورد.

باری، احتمالاً هارپاک داشته دسرش را می خورده که آستیاگ مثل یک آدم لوس و بی مزه او را از محتویات شامش باخبر کرده است. هارپاک هم وقتی از این قضیه با خبر شد اول حسابی بالا آورد و بعد هم حتما کلی گریه کرد و سپس رفت پیش کوروش که در آن موقع شاه انشان بود. در آن موقع انشان جایی حوالی خوزستان بوده است. هارپاک از کوروش خواست تا از آستیاگ انتقام بگیرد. گو اینکه کوروش پسر هارپاک را نمی شناخت اما چون دورادور تعریف او را از این و آن شنیده بود و می دانست که پسر خوبی بوده است قبول کرد تا آستیاگ را خلع کند و خودش شاه بشود. این وسط بعضی ها دوست دارند در مورد همدستی هارپاک و کوروش و انگیزه های آنها و احتمال شورش و کودتای درباری و توطئه هایشان زیادی حرف بزنند و قضیه را بیخودی پیچیده کنند.

در هر حال کوروش که فرمانروایی فرودست بود بر سرور خود شورید. آستیاگ که از نیت کوروش خبردار شده بود سفیری به پارس فرستاد و به او دستور داد که هر چه سریعتر جهت آستان بوسی و ابراز ارادت به حضور او شرف یاب بشود. اما کوروش به سفیر گفت که به شاه

بگوید خیلی زودتر از آنی که مایل است همدیگر را خواهند دید. آستیاگ که این را شنید تمام ماد را مسلح کرد تا یک گوشمال حسابی به کوروش بدهد. او که گویی مشاعرش را از دست داده باشد هارپاک را به فرماندهی سپاه منصوب کرد. گویا در آن زمان در ماد قحط الرجال بوده است. البته اوضاع مزاجی شاه مملکت که آن باشد از راعایای بی جان و جسته اش انتظار زیادی نمی رود.

وقتی مادها به طرف پارسها پیشروی کردند از آنجایی که آستیاگ افراد معتمدی مثل هارپاک زیاد دور و بر خودش داشت بیشتر سپاه به سوی آنها فرار کردند و فقط یک عده سرباز مشنگ که از همه جا بی خبر بودند جنگیدند و طبعاً مردند. آن عده مادی که از بهره ی هوشی بالاتری برخوردار بودند، خود آستیاگ را هم فی الفور دستگیر کردند و تحویل کوروش دادند. در سالنامه ی نبونید نوشته اند کوروش به سوی هگمتانه ، شهر شاهی، پیش رفت. خزانه ی آن را خالی کرد و نقره و طلا و اموال و دارایی ها را به انشان برد.

آینده ی آستیاگ هم چیز مهمی ندارد. به گفته ی هرودوت این بود که کنار کوروش زندگی کرد تا اینکه مرگش فرا رسید. در مورد نحوه ی فرا رسیدن مرگ او هم گفته اند که به زندان انداخته شد و تصادفا در زندان مرد. گزنفون هم در مورد اعدام شدن او چیز خاصی نگفته است. پس می توان گفت که با او به نیکی رفتار کرده اند. کتزیاس می گوید کوروش آستیاگ را

کمی بعد آزاد کرد و مانند یک پدر با او به احترام رفتار کرد. به دخترش آموتیس نیز در ابتدا مانند یک مادر احترام گذاشت ولی در انتها با او ازدواج کرد. و بدین ترتیب با پدرش باجناب شد.

خود کوروش

این وسط شاهان سرزمین های دیگر از جمله لیدی و بابل و مصر و ایونیان خیلی از شورش کوروش خوششان نیامده بود. کوروش هم که پایبند به اصول اخلاقی بود، برای اینکه به این جماعت بی تربیت بفهماند نباید در مسائل خانوادگی دیگران دخالت کنند دست به کار شد. اول به کروزوس پادشاه لیدی پیشنهاد کرد که سلطنت او را قبول کند و شاه زیر دست او بشود و در عوض کوروش هم می گذارد که یک بخشی از چیزهایی که مال کروزوس است همچنان مال خودش باشد! کروزوس خیلی آدم منطقی ای نبود. پس این پیشنهاد را رد کرد. پس منطقا کوروش به سوی لیدی لشکر کشید. کروزوس که اول کوروش را جدی نگرفته بود خیلی زود فهمید که آدم مبادی آدابی مثل کوروش بی خود و بی جهت با کسی سر شوخی را باز نمی کند. هرودوت می گوید کروزوس از لودیایی هایی که قرار بود برای تقدیم نذورات به معابد آپولون در دلفی و آمفیاراتوس Amphiaraus در اوروپوس oropus بروند خواست که از غیبگویان آنجا پرسند آیا باید علیه پارسیان لشکر بیانگیزد یا مصلحت در این است که با آنها متحد شود؟ او فرستادگانی نیز به غیبگوی آمون در لیبی نیز فرستاده بود. هر دو هاتف پاسخ یکسان دادند و چنین پیشگویی کردند که "کروزوس یک فرمانروایی بزرگ را نابود خواهد کرد. باید پر قدرت ترین ها را یافت و با آنها متحد شد".

بنابراین کروزوس با اسپارتیان و بابلیان و مصریان متحد شد و تصمیم گرفت سواره نظام خود را که به شکست ناپذیری معروف بود به کار اندازد. کوروش هم در مقابل آنها شتران خود را ردیف کرد و اسبهای لودیایی بیچاره که تا آن زمان چنین جانوران مضحکی ندیده بودند حواسشان توی میدان جنگ پرت شد و سپاه کروزوس شکست خورد. بعد از آن کروزوس تصمیم گرفت که در سارد، پایتخت لیدی، که به تسخیرناپذیری معروف بود پناه بگیرد. کوروش شهر را محاصره و با مساعدت عده ای لودیایی که نسبت به سایر شهروندان از بهره ی هوشی بالاتری برخوردار بودند، قلعه را تسخیر کرد. پارسیان سارد را گرفتند و کروزوس خود را تسلیم کرد. از آن موقع به بعد کروزوس دیگر روی چیزهای معروف حساب زیادی باز نکرد.

باری، همانطور که پیشگویان مختلف پیشبینی کرده بودند پس از چهارده سال پادشاهی باشکوه و چهارده روز محاصره کروزوس بالاخره فرمانروایی بزرگ را نابود کرد. یعنی فرمانروایی خودش را. نکته اینجا بود که او پیشگویی های آنها را اشتباه تفسیر کرده بود و منظور آنها این یکی فرمانروایی بوده نه آن. و منظور از متحد قدرتمند آن یکی بوده نه این. یکی نیست به این پیشگوها بگوید خب می مردید اگر همان اول حرفتان را واضح می زدید. یک نفر شاه که مسخره ی شما ها نشده است.

درباره ی آینده ی کروزوس هم حرف و حدیث زیاد است. سالنامه ی نبونید می گوید که کوروش کروزوس را کشت و اموال او را غارت کرد. بعضی ها گفته اند که آن واژه به معنی

کشتن نیست بلکه می تواند به معنی زدن یا خرد کردن باشد که از کشتن بهتر است. هرودوت می گوید که کوروش برای شاه اسیر خود هیزم انبوهی فراهم کرد و کروزوس هم تسلیم توده های آتش گردید. اما در لحظات آخر خدایگان آپولو او را نجات می دهد. بعضی ها می گویند که کروزوس خودش خودسوزی کرده است بعضی های دیگر هم می گویند کوروش خودش از این کار پشیمان شده است. گزنفون هم هیچ ذکری از هیزم نکرده است. و همه ی منابع در این معنی متفقند که کوروش با کروزوس به نیکی رفتار کرده است و مجلس های نگاشته شده بر کوزه های شراب و روغن یونانیان که کروزوس را در هنگام قربانی شدن نشان می دهد شاید تنها موضوعی هنری باشد.

نقش کردن وقایع تاریخی در هنر یونانی نادر است. یکی از این گلدانها در وولچی vulci اتروریا etruria پیدا شده و منسوب به میسون myson نقاش است که هم اکنون در موزه لوور نگهداری می شود. این را گفتم که بر اعتبار علمی این نوشته ها افزوده باشم. حواستان را جمع کنید که من اینجا برایتان شعرهای پای کرسی یا از این قبیل چیزها تعریف نمی کنم بلکه اینها همه اش اسنادش موجود است.

کوروش سارد را به تابالوس Tabalu پارسی سپرد و پاکثوس pactyes لودیایی را بر سر طلاهای کروزوس گمارد. و در راستای دیدار با مقامات ارشد کشورهای هم پیمان با کروزوس، برنامه ی حمله کردن به ایونیا را به مازارس، یکی از سرداران خود، سپرد. چون خودش

خیلی کار داشت و بابلی ها و باکتریایی ها و سکاها و مصری ها منتظر بودند تا او بیاید آنجاها را فتح کند. به مجرد اینکه کوروش سارد را ترک کرد پاکتوس، لودیایی ها را به شورش علیه تابالوس و کوروش برانگیخت و چون طلاهای سارد نیز در دست وی بود مزدوران زیادی اجیر کرد. سپس به طرف سارد لشکر کشید و تابالوس را محاصره کرد.

همانطور که قبلا گفتیم پارسی ها با سکه آشنایی نداشتند و گاو و گوسفند برای آنها خیلی مهمتر از فلزهای گردی بود که حتی به درد اینکه بگذاری سرنیزه هم نمی خورد. لابد کسی از بین آنها حاضر نشده که سر پرستی همچو امر بی مقداری را بر عهده بگیرد و چون لودیایی ها را هم مثل مادها آدم های مهمی به شمار نمی آوردند یکی از آنها را گذاشتند سر خزانه ی کروزوس تا بیکار نباشد.

کوروش همچنان به سفرهای خود ادامه می داد. او به شهرهای پر ثروت یونانی که در سواحل دریا واقع بودند هم مراجعه کرد و پیشنهادی که به کروزوس داده بود را با آنها هم مطرح کرد. به استثناء پادشاه منطقی شهر میلئوس، که از سرگذشت کروزوس درس حسابی گرفته بود، بقیه ی دولتشهرها یکی پس از دیگری تسخیر شدند یا به زور اسلحه و یا با همکاری سکنه ی منطقی آنها. نخستین فتوحات مازارس، فرستاده ی شاه پارس، شهرهای پرین و ماگنسیا بودند. اهالی پرین به اسارت در آمدند و با مهربانی تبعید شدند. شهر و اطراف ماگنسیا هم به دست تاراج

سپرده شد. به احتمال زیاد تاراج نام یکی از سرداران مهربان کوروش بوده است. چون کوروش خیلی به مازارس تاکید کرده بود که با مهربانی به لشکرکشی بپردازد.

در گیر و دار این مهربانی ها مازارس که جنبه اش کم بود جانش را از دست داد. پس از مرگ مازارس فرماندهی به هارپاک محول شد. چون کار نمی شد زمین بماند. آن طرف هم به جز میلتوس شهرهای زیادی از جمله کاریا، لوکیه، فوکائه، تتوس، کلازومنا، لولبدوس، کولوفون، افسوس، میوس، ارتریا و اسمیرنا با مهربانی تحت حکومت پارس در آمدند. در این اثنا بسیاری از خانه ها و معابد ویران و سوخته شدند. در مورد اسمیرنا حتی مدارک باستانشناسی هم وجود دارد. دانشمندان در مورد اینکه چرا برای این شهرها همچین اتفاقی افتاده است سکوت کرده اند.

هرودوت می گوید که به هنگامی که هارپاک بخش سفلی آسیا را غارت می کرد کوروش بر بخشهای علیای آسیا پیروز می شد و با کمک هم پیشنهاد خود را به همه ی مردم آنجاها اعلام می کردند. کوروش وقتی فتح های خودش را در آسیای صغیر کرد به سمت شرق مراجعه کرد. چرا که وقتی آدم یک کاری را انجام می دهد باید درست و حسابی آن کار را انجام دهد. هیرکانی (گرگان)، زرننگ، رخج، مرو، بلخ و از این قبیل شهرها یکی پس از دیگری در زمره ی ایالات شاهی در می آمدند.

این وسط تنها بابل باقی مانده بود. نبونید شاه بابل در طول این مدت مدام دور شهر را دیوار می کشید و در معبد بست می نشست و بیشتر وقتش را مصروف پرستش خدای سین می

کرد و برای آن دنیايش آجر روی آجر می گذاشت. امور دفاعی را هم به ولیعهد واگذار کرده بود. یهودیان تبعید شده به بین النهرین هم که دل خوشی از نبونید نداشتند برای اینکه دلشان خنک شود و ته دل نبونید را هم خالی کنند حمله ی کوروش را پیشینی کردند و پیامبر آنها کوروش را منجی معرفی کرد.

در ستون سوم سالنامه نبونید آمده است که در ماه تشریتو یا همین مهر خودمان در سال ۵۳۹ قبل از میلاد (آن موقع ها بابلی ها نمی دانستند که آن موقع ۵۳۹ قبل از میلاد است و برای خودشان سالهای به درد نخور دیگری داشتند) متعاقب فتح ماد و لودیا کوروش سومین لشکرکشی خود را علیه بابل به راه انداخت. در اولین نبرد علیه شهر ایس در شرق دجله تقریبا سرنوشت بابل هم معلوم شد. سالنامه حمله ی کوروش را وحشیانه گزارش کرده است و نوشته است که طی آن مردم شهر قتل عام شدند و سپاه کوروش شهر را غارت کرد که بیخود نوشته است. کوروش در سالنامه ی بابلی به روشنی بی رحم و بی گذشت توصیف شده است که این را هم بیخود توصیف کرده است چرا که در تضاد شدید است با آن چه خود کوروش از چهره ی مهربان خود گفته است.

پس از شکست بابلی ها در ایس، هم سیپار و هم بابل تسلیم شدند. و دروازه های شهرهای خود را به روی دشمن گشودند. با این کار مردم منطقی سیپار و بابل بین پذیرفتن حاکم جدید و کشته شدن، اولی را انتخاب کردند.

باری، بابل تقریباً بدون مدافعه سقوط کرد و فقط محله‌ی شاهی چند روزی را مقاومت کرد. سپاه کوروش را اوگبار فرمانروای گوتیوم ناحیه‌ی ای در شمال اپیس پشتیبانی می‌کرد. سربازان بلافاصله مامور حفظ آرامش و جلوگیری از شورش در شهر شدند. آبان ۵۳۹ اوگبار اوضاع را در دست گرفت. شهر تسلیم شد و سپاه به طور کامل در شهر در شهر مستقر شد. نبونید هم دستگیر و زندانی شد. چون مردم بابل آدمهایی به شدت مذهبی بودند اوگبار دستور داد یک مراسم مذهبی باشکوه برپا کنند. همه‌ی این کارها که انجام شد کوروش مانند فاتح وارد شهر شد و در همان مراسم مذهبی رسمی خود را به عنوان شاه شناساند. کوروش طبق عادت در کمال آزادمندی با شاه مغلوب رفتار کرد اما نبونید که جنبه‌ی رفتار آزادمنشانه را نداشت سعی کرد فرار کند اما دستگیر شد.

کوروش همه‌ی مجسمه‌های خدایان اقوام مختلف را که نبونید بیجهت آنها را به بابل حمل کرده بود به معابد اصلی آنها باز گرداند. و طبیعتاً طلاها و چیزهای بدردبخور آن را هم به پارس برد. به دلیل اهمیتی که بابل ثروتمند و متمدن در آن دوران داشت کوروش خود را "شاه بابل و کشورها" نامید.

کوروش در استوانه‌ی ای که دستور داد توسط یک کاتب دربار بابلی نوشته شود (پارسیها نه تنها با سکه‌ی آشنایی نداشتند بلکه با خط هم آشنایی نداشتند، در کل آنها مردمان ناآشنایی بودند) می‌گوید: " او(نبونید) برای آنها اینی را رایج کرد که نامناسب بود... پرستش مردوک، شاه

خدایان، را از قلبش زدود... خدایانی که در میان آنها می زیستند آنجا را ترک کردند... مردوک... به دنبال فرمانروایی عادل گشت... او دست کوروش، شاه انشان، را گرفت و او را منصوب کرد... فرمان داد که به بابل رود و به او اجازه داد که راه بابل را پیش گیرد. مانند دوست و همراه در کنارش راه می رفت... او (کوروش) بابل را از ستم رهانید... تمام مردم بابل، تمام سومر و اکد، شاهزادگان و فرمانروایان... خوشحال از اینکه او شاه شده است. چهره هایشان می درخشید... از بدبختی و ستم رها شدند."

متن این استوانه ی معروف شامل دو بخش است. بخش اول نظری منفی نسبت به نبونید دارد و شامل داستان طرفداری کوروش پارسی از مردوک خدای بابلی و طرفداری مردوک خدای بابلی از کوروش پارسی است. فتح بابل ماموریتی الهی توصیف می شود. بخش دوم خود را حاکمی مهربان نشان می دهد و درباره ی بازسازی معابد تاکید می کند.

عده ای می گویند تصویری که کوروش از خود به عنوان فاتحی صلح جو نشان می دهد که از حمایت مردوک برخوردار است و با ورود او به بابل هیچ مخالفتی نشده است دستکاری شده ی وقایع حقیقی است. روایات وقایع نگار بابلی در تضاد با تصویر صیقلی کوروش در استوانه خودش است و آن را تبلیغ و ترفند سیاسی دانسته اند تا او خود را به عنوان مصلح بشناساند نه یک فاتح جنگی و خیلی چیزهای بد دیگری هم گفته اند که همه ی اینها را بیخود گفته اند.

باری، کوروش چهار ماه بعدی را هم همچنان به برپایی انواع مراسم مذهبی پرداخت. او نبونید را متهم می کرد که به خدایان بابلی بی اعتنایی کرده است و به اندازه ی کافی مراسم مذهبی برگزار نکرده است!

در سال ۵۳۷ ق م با اجازه ی کوروش بیش از چهل هزار یهودی بابل را به قصد ارض موعود ترک کردند. بعضی ها گفته اند که این رفتار خیرخواهانه در واقع نوعی سیاست ورزی بوده تا کوروش بتواند فلسطین که سنگر اصلی دستیابی به مصر بود را تحت کنترل داشته باشد که بیخود گفته اند. کمی بعد از مهاجرت یهودی ها کوروش کمبوجیه پسر خود را مامور تهیه ی مقدمات مراجعه به مصر کرد. خود او هم در مراجعه به سمت ماساگتها کشته شد.

اسکست ها یا سکاها قبایلی کوچ رو بودند که از اوکراین و آسیای مرکزی آمده بوند. همانطور که گفتیم یک جورهایی با پارسها پسر عمو بوندند. آنها در مرزهای شمالی شاهنشاهی پارس به سر می بردند. و بعضی از آنها یعنی سکاها ی آمورگی Amyrgian (هومه ورگه) که کلاه نوک تیز می گذاشتند و سکاها ی آن سوی دریا (دریای سیاه) از رعایای شاهنشاهی پارسیان در زمان کوروش شده بوندند. کوروش به سال ۵۳۰ در حین لشکر کشی به سوی ماساگتها که در ناحیه ای بین سواحل شرقی دریای خزر و دریاچه ی آرال (خوارزم) می زیستند وفات یافت.

از میان پادشاهان عده ی کمی هستند که به اندازه ی کوروش خوش نام باشند. خودش در استوانه اش می گوید: "ماردوک خدای بابل همه ی سرزمین ها را بازدید کرد تا کسی را که می بایست پادشاهی که تابع قلب خویش باشد را پیدا کرد دست او را گرفت و وی را به نام کوروش انسانی خواند و پادشاهی همه ی جهان را به نام او کرد"

همانطور که دیدیم سفرهای مختلف اکثر دوره ی پادشاهی کوروش را اشغال کرده بود و فرصت کمی برای کارهای دیگر داشته است. کوروش وقتی حکمران انشان بود شوش را پایتخت خودش قرار داده بود هگمتانه را که فتح کرد همانجا را پایتخت کرد و به بابل که رسید پایتختش را آنجا قرار داد. اما او در پاسارگاد یگ ارگ حکومتی هم بنا کرد که ترکیبی بود از گاوهای بالدار آشوری، مجسمه های هیتی، رنگارنگی بابلی، علایم مصری و... بعضی ها هم معتقدند که علامتهای بناها در این مکان تقلیدی است از آنچه در سارد و ارگ معروف کروزوس وجود دارد.

کوروش چند تایی هم ازدواج کرد که بعضی ها که مهمتر بوده اند در تاریخ ثبت شده است. او با کاساندانه دختر فرناسپس و بنابراین خواهر اتانس ازدواج کرد. که کمبوجیه دوم ولیعهد کوروش از همین ازدواج بود. کوروش با آموتیس دختر دیگر استیاگ هم ازدواج کرد که بدین ترتیب با بابایش کمبوجیه اول باجناغ شد. هرودوت می گوید با خواهر استیاگ هم ازدواج کرده که به ترتیبی مشابه شوهر عمه ی مادرش شد یا شوهر عمه ی زنش یا به عبارتی بابایش شد دامادش و خودش شد داماد دوبله ی استیاگ.

کمبوجیه

پس از مرگ کوروش کمبوجیه جانشین او شد. کمبوجیه از بسیاری جهات در تاریخ معروف شد. اول به خاطر حمله ای که به مصر کرد و بعد هم به خاطر قضیه ی خواهرش، ماجرای برادرش، گاو آپیس و چند تا چیز دیگر. مورخان معتقدند که غشی هم بوده است. کمبوجیه پسر ارشد کوروش بود و در هشت سال آخر سلطنت پدرش عنوان "شاه بابل" را داشت. در همان زمان بردیا پسر دیگر کوروش هم ایالتهای شرقی را داشت.

کسنوفون در کتاب معروف خود کوروش نامه از قول کوروش می نویسد: " به تو ای تنوکسارس Tanaoxares (بردیا در کوروش نامه تنوکسارس نامیده می شود!) من ساتراپی ماد و ارمنستان را می دهم افزون بر این کادوسیه را. و با اعطای این مقام فکر می کنم به برادر بزرگتر تو قدرت بیشتر و عنوان پادشاه را بدهم. در عوض به تو شادکامی ای داده ام که کم تر در دسر دارد!" (احتمالا آن زمانها هنوز این جور حرفها کلیشه ای نشده بوده)

کتسیاس می نویسد کوروش دم مرگ پسر بزرگتر کمبوجیه را شاه کرد و تنوکسارس پسر کوچکتر را فرمانروای بلخ و خوارزم و پارت و کرمان کرد با تاکید بر اینکه فرمانروایی این سرزمین ها بدون خراج باشد. با این حساب یک جورهایی بردیا مجبور بود برای گذراندن اموراتش از کمبوجیه پول تو جیبی دریافت کند.

بعد از مرگ شاه بزرگ اغتشاشاتی در همه ی جوانب بوجود آمد که شیطنتهای برادر کوچکتر هم این وسط چندان بی تاثیر نبود. کمبوجیه که سیاستمداری مجرب بود همه را سرکوب کرد. و بعدها هم دستور داد که بردیا را مخفیانه به قتل برسانند. بعد از اینکه خوب به اوضاع مملکت سر و سامان داد تصمیم گرفت که به اوضاع خودش هم سر و سامانی بدهد. می گویند کمبوجیه دلباخته ی خواهرش آتوسا شد. او که سیاستمداری مجرب و پایبند قانون بود بزرگان دربار را جمع کرد و پرسید که آیا قانونی وجود دارد که بر اساس آن یک نفر شاه بتواند با خواهرش ازدواج کند. آنها هم در جواب گفتند خیر و بلافاصله اضافه کردند که قانون دیگری هست که می گوید شاه هر کاری که دلش خواست می تواند انجام دهد. و خیال همه از بابت قانونمند ماندن مملکت راحت شد.

مجاری قانونی که هموار شد کمبوجیه علاوه بر آتوسا با آن یکی خواهرش هم ازدواج کرد که گفته اند رکسانا یا ارتیستونه بوده است یا هردو! همچنین با فایدمه دختر اوتانس که خواهرش زن کوروش بود. این اوتانس را یادتان نگه دارید که بعدا سر قضیه ی بردیا با او کار داریم. دیگری مروئه بود و چندتایی دیگر که اسمشان در تاریخ نیامده است. البته نقل است که زن اولش فایدمه دختر اوتانس بوده است که از ازدواج با او پسر دار نمی شده است و بدین ترتیب خطر انتقال پادشاهی به برادرش بردیا وجود داشته است. بهر حال حلال زاده به پدرجدش می رود. اما کمبوجیه به جای اینکه مانند استیاگک به تلاشهای بیهوده پردازد، استراتژی تلاش کردن هایش

را تغییر داد با و هر چه دختر توی فامیل و در و همسایه سراغ داشت ازدواج کرد. مورخان در مورد اینکه بالاخره تلاشهای او به ثمر نشست یا نه چیزی نگفته اند. اما قتل بردیا نشان می دهد که بعد کمبوجیه او مدعی اصلی شاهی بوده است و این یعنی آنکه تلاشهای او چندان هم به ثمر ننشسته بوده است. گفتیم که حلال زاده به پدرجدش می رود.

بعد از اینکه کمبوجیه خوب به اوضاع خودش هم سرو سامان داد به فکر اوضاع مصر افتاد. مصر در آن موقع ها به طور کلی به دو بخش مصر علیا یعنی دره ی نیل و مصر سفلی یعنی دلتای نیل تقسیم شده بود. در آن موقع ها مصر علیا در پایین و مصر سفلی در بالا قرار داشت. آن موقع ها انسانها از حقیقت خیلی چیزها بی اطلاع بوده اند. این مصری ها طبیعتا یک نفر فرعون هم داشتند.

آماسیس فرعون مصر که از نیت کمبوجیه با خیر شده بود با پلیکراتس سردار یونانی متحد شد و وقتی قوای ایران در غره اردو زد سردار یونانی به سوی اردوگاه ایرانیان شتافت و همه ی اسرار دفاع مصریان را فاش کرد. همانطور که اشاره کرده بودیم کمبوجیه سیاستمدار مجربیی بوده است. کمبوجیه به یاری بدویان از حرای سینا عبور کرد و در مقابل دیوارهای پلوزیوم رسید. آنجا که فسمتیخ سوم Psammetique پسر اماسیس که در این اثنا وفات کرده بود قوای یونانی مزدور خود را تمرکز داده بود. این شد که بین دو سپاه جنگی خونین درگرفت و سپاه

مصر به ممفیس پناه برد. پارسیان این شهر را نیز تصرف کردند و فرعون را با نیک منشی به شوش انتقال دادند.

کمبوجیه در مصر مانند پدرش در بابل به خدایان آنها احترام گذاشت و در عوض طلا و جواهر و چیزهای به درد بخور زیادی از آنها دریافت کرد. در کتیبه اورجاهورسنت آمده است: " کمبوجیه شاه بزرگ سرزمین های خارجی به مصر آمد و خارجیان تمام سرزمین ها با او بودند.... او شاه بزرگ مصر بود شاه بزرگ تمام سرزمین های خارجی . . . کمبوجیه شاه مصر علیا و سفلی به سائیس saïs آمد اعلیحضرت رهسپار معبد نیت neith شد در پیشگاه الهه ی بزرگ پیشانی بر خاک سایید. همانطور که هر پادشاهی این کار را می کند."

واجت wadjet الهه ی مصری شهر ایمت imet بود این الهه حافظ شاه و نماد همبستگی بین مصر علیا و سفلی بود. کمبوجیه در مُهری نشان می دهد که از توجهات الهه واجت بهره مند شده است و همانطور که مردوک پدرش را برای بابل برگزیده بود الهه واجت او را برگزیده است تا فرعون مصر باشد. اینکه چرا خدایان بابلی و مصری یک نفر پارسی را برمی گزیده اند بنده بی اطلاعم. اما حتما دلیل موجهی برای اینکار داشته اند ما بیشتر از این در کار خدایان بابلی و مصری دخالت نمی کنیم.

کمبوجیه سه سفر جنگی دیگر نیز ترتیب داد. یکی ضد کارتاژها، دیگری ضد واحه ی آمون، و سوم حبشه. اولی که اجرا نشد چون فینیقی ها که یونانی ها را بیشتر دوست داشتند برای

ایرانی ها کشتی نساختند. آن پنجاه هزار نفری هم که به آمون فرستاده شدند زیر ریگهای طوفان شن دفن شدند و سپاه حبشه هم به علت نرسیدن آذوقه تلف شدند.

هرودوت می گوید کمبوجیه می خواست سه لشکر کشتی انجام بدهد. لشکر کشتی علیه کارخدونایی ها Carchedonians (کارتاژی ها)، آمونیایی ها Ammonians، و حبشی های دراز عمر (نوبه ای ها) Nubians که در لیبی و در مزر دریای جنوب می زیستند. او پس از مشورت تصمیم گرفت به کارتاز نیروی دریایی و به آمونیا بخشی از پیاده نظام را بفرستد. و به حبشه نخست در پی آن بود که جاسوسانی گسیل کند.

هرودوت همچنین می گوید سپاه حبشه پیش از آنکه حمله ی پنجم به طور کامل انجام شود تمام آذوقه ی خود را مصرف کرده بود. بعد از آنکه همه ی خوراکی ها تمام شد جانوران بارکش را خوردند تا آنها هم تمام شد. بعد از آن هم می توان پیشینی کرد که چه چیزهایی ممکن است خورده باشند. کمبوجیه وقتی از این موضوع مطلع شد مبهوت از این آدم خواری، لشکر کشتی به حبشه را متوقف کرد و آن بخش لاغر مردنی از سپاه که به درد خوردن نخورده بودند را برگرداند.

بعضی منابع تاریخی می گویند بعد از این وقایع، کمبوجیه که همینطوری هم اعصاب درست و حسابی نداشت توی یک معبد مصری به گاو آپیس اهانت می کند و حتی او را با خنجر زخمی می کند. البته آدم هرچقدر هم که بزرگ منش باشد و مقدسات دیگران را گرامی بدارد

باز هم توی همچو اوضاع و احوالی انصافا اعصاب احترام گذاشتن به یک گوساله ی پیزی را ندارد. که این موضوع را مصری ها ظاهرا درک نمی کردند.

گاو آپیس را یونانیان اپافوس Epaphus مینامند. با ظهور وی مصریان بهترین لباسهای خود را می پوشند و جشن می گیرند. این آپیس گوساله ایست که از گاوی که دیگر آبستن نمی شود زاییده می شود. طبق گفته ی مصریان گاو مادر از تابش نوری از آسمان می آید آبستن می شود و بعد آپیس را به دنیا می آورد. نشانه های این گوساله چنین است: سیاه است و سه لکه ی چهار گوش به رنگ سفید روی پیشانی دارد. و یک لکه ی سفید به شکل عقاب روی پشتش دارد. موهای زیر دمش دو تایی است و گره ای هم زیر زبانش وجود دارد و از این جور چیزها.

همانطور که گفتیم کمبوجیه نیز مانند پدرش سیاست تساهل و تسامح را در پیش گرفته بود و خدایان هرکشور را معزز می داشت و در احترام گذاشتن به آیین ها و مذاهب محلی سیاست پدر را دنبال می کرد. مستندات هم نشان می دهد که گاو آپیس یک سال بعد از فتح مصر به مرگ طبیعی مرده است. کتیبه ی روی سنگ مزار و تابوت سنگی گاو آپیس نشان می دهد که کمبوجیه که مایل بود شاه عادل شناخته شود مرگ گاو آپیس را با برگزاری مراسم تشییع تمام عیار گرامی داشته است و آپیس را پدر آسمانی خود دانسته است! شخصا فکر می کنم اگر کوروش زنده بود خیلی هم خوشحال نمی شد که پسرش تا این حد به ادیان دیگر احترام بگذارد.

در کتیبه ی سنگ مزار گوساله آمده است: " تابوت از سنگ گرانیت ساخته اهدا شده ی شاه مصر علیا و سفلی مسوتی رع mesuti Re، پسر رع، کمبوجیه که عمر دراز، دوام، خوشی، تندرستی، قدرت به او داده شده که تا جاودان شاه مصر علیا و مصر سفلی بماند."

نقل قول مصریان درباره ی بد رفتاری کمبوجیه با گاو آپیس شاید به علت اوضاع بد اقتصادی و نرسیدن موقوفات به معبد و نارضایتی کاهنان بوده باشد. کمبوجیه درباره ی معابد مصریان سیاست سختی در پیش گرفته بود. تظاهر به احترام به معابد در حدی بود که خرجی برای دربار نداشته باشد. و محدود می شد به بخاک افتادن و ارادت خشک و خالی که چندان دردی از معابد دوا نمی کرد. وضع سابق اقتصادی معبد در مصر این طور بود که ثروت زیادی برای آن جمع آوری می شد. کمبوجیه که احساس خطر کرده بود اختیارات روحانیون را کاهش داد. سند وقایع نامه ی دموتی می گوید: " درباره ی ماکیان که قبلا در زمان فرعون آماسیس به معابد داده شده بود کمبوجیه چنین فرمان داد: ماکیان را به آنها (روحانیون) ندهید. روحانیون باید خودشان غاز پرورش دهند و به خدایان پیشکش کنند....درباره ی نقره ، چارپا ، قله و چیزهای دیگر که در زمان آماسیس به آنها داده می شد کمبوجیه فرمود: آنها را به خدایان ندهید"

کمبوجیه توی آفریقا سخت مشغول این قبیل چیزها بود که خبرهایی به گوشش رسید. خبر این بود که توی ایران برادرش بردیا بر او شورش کرده است و خودش را شاه نامیده است. او

که از همه ی جهات به همه ی جوانب سر و سامان داده بود یک همچو چیزی را نمی توانست باور کند. همچنین او نمی توانست به بقیه بگوید که خودش سر برادر را زیر آب کرده است.

کمبوجیه که همینطور گیج و گول وسط آفریقا مانده بود کاری از دستش بر نمی آمد جز اینکه عصبانی بشود. وقتی که شنید شاه جدید بسیار مقبول است و مردم از او پشتیبانی کرده اند و دست به تغییراتی زده است و مالیات سه سال را هم بخشیده است، عصبانی تر شد. نهایتاً کمبوجیه کاری که از دستش بر می آمد این بود که برود بمیرد. و مرد. خیلی خوب است که آدم در مواقع بحرانی هر کاری که از دستش بر می آید انجام بدهد.

در مورد اینکه کمبوجیه چطور مرد حرف و سخن زیاد است. آن هم این است که او به خویش_مرگی مرد. داریوش این را در کتیبه ی بیستون نوشته است. یعنی داده برایش بنویسند. اینکه حالا خویش_مرگی یعنی چه؟ موضوعی است که بهانه به دست خیلی ها داده تا در موردش حرف بزنند. اینکه خودش همینطوری بیخود و بی جهت به مرگ طبیعی مرد. اینکه خودکشی کرد و طبیعتاً مرد. اینکه همینطور که عصبانی بوده مشت کوبیده به در و دیوار و خودش را زخمی کرده و مرده است. اینکه حواسش پرت بوده و وقتی داشته از اسب سوار یا پیاده می شده شمشیرش خورده به جایی اش و ناخواسته مرده است. و چندتایی نظر دیگر. باور بفرمایید همه ی اینها نظرات دانشمندان بود. شرافتا اگر من چیزی به آن اضافه کرده باشم.

هرودوت می نویسد هنگامی که او بر روی اسبش پرید سرپوش نیامش سر خورد و تیغه
ی برهنه به ران پایش اصابت کرد. کتسیاس می گوید هنگامی که به بابل رسید با شمشیرش تکه
چوبی برید تا وقت بگذرانند. ولی ران خود را تا عمق عضله می شکافت و یازده روز بعد هم می
میرد. صرفاً به خاطر اینکه جنبه ی بی طرفی و بی غرضی را در نگارش تاریخ رعایت کرده باشم
همه ی روایات را ذکر کرده ام و گرنه هر آدم عاقلی می داند که یک نفر پادشاه توی همچو
شرایطی آنقدر بیکار نیست که بخواهد وقتش را بگذرانند. تازه اگر هم می خواست کارهای
جذابتری برای وقت گذرانی اش وجود داشته است.

پیشگویان کمبوجیه به او گفته بودند که مرگش در اکباتانا اتفاق خواهد افتاد. و کمبوجیه
هم خیالش راحت بود که در پایتخت خواهد مرد و حالا حالا ها هم فکر برگشتن به خانه را
نداشت. اما وقتی برایش مسجل شد که زخمش مهلک است نام محلی را که آنجا در بستر افتاده
بود پرسید و بقیه هم گفتند: اکباتانا! مقصود پیشگو این بوده که مرگش در اکباتانای سوریه اتفاق
خواهد افتاد نه اکباتانای همدان. از این ماجرا و ماجرای کروزوس و خیلی ماجراهای دیگر درس
می گیریم که آدم عاقل یا نزد پیشگو نمی رود یا اگر هم رفت دیگر خودش نمی نشیند بیخودی
پیشگویی های آنها را آنطوری که می خواهد تحلیل کند. پیشگو جماعت که مسخره ی آدم نشده
است.

داریوش اول

در کتیبه ی بیستون که مهمترین سند تاریخی مربوط به آن دوران است نوشته شده است که "کمبوجیه برادری داشت بردیا نام که از یک پدر و مادر بودند. پس کمبوجیه بردیا را کشت و سپس به مصر رفت. وقتی به مصر رفت مردم بر ضد کمبوجیه شورش کردند. در پارس و ماد و در همه ی سرزمین ها." درباره ی این کتیبه ی بیستون بعدا مفصل حرف می زنیم. اما عجالتا باید بپردازیم به جنازه ی بردیا که روی دست تاریخ مانده است و مورخان زیادی حرفهای با اساس و بی اساس زیادی درباره ی آن زده اند.

هرودوت می گوید کمبوجیه قبلا اسمردیس را از روی حسادت به پارسه برگردانده بود. هرودوت به بردیا می گفته اسمردیس. چرایش را من هم نمی دانم اما اگر بدانید که مورخان یونانی به اردشیر دوم و چهارم می گفته اند آرسس و به اردشیر سوم و داریوش دوم می گفته اند اخوس، دیگر گیر بیخود نمی دهید و بی خیال این یک مورد می شوید. هرودوت معتقد است که علت حسادتش هم این بود که بردیا تنها کسی بود که توانسته بود کمانی را حبشیان آورده بودند را بکشد؛ آن هم به اندازه ی دو بند انگشت. در حالی که بقیه پارسیان نتوانسته بودند آن را بکشند!

وقتی بردیا به ایران بازمی گردد کمبوجیه خواب می بیند که بردیا بر تخت نشسته است و سرش به آسمان مالیده می شود. بنابراین از خوف اینکه برادرش او را بکشد و به جای او به تخت

بنشینند پرکساسپس *prexaspes* ، وفادارترین پارسیان را به پارس فرستاد تا برادرش را بکشد. پرکساسپس به شوش رفت و بردیا را کشت . عده ای می گویند با او به شکار رفت و طوری که انگار اشتباهی است او را با تیر زد. دیگران می گویند او را با خود به دریای خلیج فارس برد و همانجا غرقش کرد. بعضی ها هم احتمال داده اند که کمبوجیه چون خودش در حال لشکر کشی به مصر بوده بردیا را در پارس نایب السلطنه کرده باشد و اصلا او را نکشته باشد.

اگر این را پذیرفته باشیم که بردیا به دست کمبوجیه کشته شده باشد داستان به اینجا می رسد که یکی دو تا از آدمهای دربار که از قضیه ی کشته شدن بردیا خبر داشتند کمبوجیه را دور زدند و یکی را به نام بردیا به تخت نشانند و کاری که بردیای ننگون بخت می خواست انجام بدهد را به جای او انجام دادند. افلاطون از ماجرای بردیای دروغین طوری یاد می کند که انگار کوششی بوده است برای برگرداندن مادها بر سر قدرت و برتری آنها بر پارس ها. داریوش هم توی کتیبه ی بیستون می نویسد کسی که خود را به جای بردیا جا زده بوده است مغی بوده به نام گئوماتا. آن موقع ها به بزرگان مذهبی مادی میگفتند مغ. بعدها معنی اش عوض شد و همینطور هم در حال عوض شدن است. عین عبارت بیستون از این قرار است:

" مردی مغ بود گئوماته نام. از پیسیا اووادا *Paishiyauvada* برخاست. از کوهی به نام ارکدری. *Arakadri* از ماه و یخنه (اسفند) ۵۲۲ بابلی ۱۴ روز گذشته بود که او شورش کرد . او به مردم به دروغ چنین گفت: من بردیا هستم پسر کوروش، برادر کمبوجیه. پس از آن مردم بر

کمبوجیه شوریدند و به سوی او رفتند. پارس و ماد و سایر سرزمین ها . او شاهی را غصب کرد. از ماه گرمه پده (تیر) ۹ روز گذشته بود که او شاهی را غصب کرد. بعد کمبوجیه به خویشمرگی مرد.... سپس گئوماته پارس و ماد و سایر سرزمین ها را از کمبوجیه گرفت . او شاه شد."

احتمالا هرودوت روایتی از کتیبه ی بیستون را شنیده بوده چون روایت او هم حول هسته ی محوری شباهت گئوماتای مغ با بردیا می گذرد و داستانش از همینجا بسط پیدا می کند. او می گوید بعد از مرگ کمبوجیه، آن مغی که خودش را بردیا پسر کوروش جا زده بود در امنیت کامل هفت ماه پادشاهی کرد و در این مدت هم او به مردمان خود خیلی رسیدگی کرد. به طوری که تمام مردم آسیا می خواستند او شاه بماند. چون او اعلام کرد که مالیات سه سال را پرداخت نکنند و برای سه سال از خدمت سربازی معاف باشند و خیلی رسیدگی های دیگر.

این وسط اوتانس که پدر فایدومه بود و فایدومه هم که به نوبه ی خود زن کمبوجیه و سپس زن بردیا بود از ماجرای تقلبی بودن بردیا با خبر می شود. جواب دادن به این سوالتان که چطور با خبر شده فضولی کردن بیش از حد در مسایل خصوصی انسانهای باستانی محسوب می شود و ما اینجا قصد نداریم همچین کاری انجام بدهیم. اوتانس ماجرا را برای دو تا از سران پارسی تعریف کرد و آنها هم که خودشان از این جریان بوهایی برده بودند حرفش را قبول کردند و با سه نفر آدم معتمد دیگر هم پیمان شدند تا اوضاع را سر و سامان بدهند. بعدتر ها هم داریوش به این گروه می پیوندد و بالاخره این هفت نفر همدست شدند و گئوماتا را کشتند.

اسم هایی که هرودوت برای این شش نفری که در ماجرای قتل گئوماتا همراه داریوش بودند با چیزی که خودش در بیستون می گوید مطابقت دارد. اما این وسط داریوش توی کتیبه اش گئوماتای مغ را آدم غاصبی معرفی می کند که پادشاهی اش حکومت رعب و وحشت بوده است و اینکه او معابد بسیاری را خراب کرده است و املاک و احشام مردم را ضبط کرده است. که این یکی در تضاد کامل با تصویری که هرودوت می دهد است که مردم از او حمایت می کردند. ما هم به خوبی می دانیم که علیه این بردیای دروغین هیچ شورش یا مقاومتی انجام نشد اما علیه خود داریوش شورش ها و مقاومت های زیادی انجام شد. خود داریوش هم انگار مجبور شده اعتراف کند که مردم به بردیای دروغین گرایش داشته اند. اما می گوید که بیخود گرایش داشته اند.

آنچه از کتیبه بیستون بر می آید این است که در ۲۰ اسفند ۵۲۲ مگی به نام گئوماتا بر ضد کمبوجیه شورش کرد و مدعی شد بردیا است و حتی سرزمین های اصلی یعنی پارس و ماد نیز بر ضد کمبوجیه شورش کردند و ۹ تیر ماه ۵۲۲ گئوماتا شاه شد. برای آدم های فضولی که فکر می کنند خیلی باهوش هستند باید توضیح داد که این تاریخ ها بر اساس سالنامه ی بابلی است و سال نو هم با بهار شروع نمی شده است. نهایتا در هفتم مهر در قلعه ای به نام سیکیووتیش جایی نزدیک بیستون گئوماتا دستگیر و کشته شد.

کتیبه ی بیستون به همراه یک نقش برجسته بزرگ در کوه بیستون واقع در شمال غربی ایران در مسیر جاده ی شاهی که از بابل به هگمتانه می رفت کنده شده است. بیستون یا بهیستون

هم از لغت باستانی *baga-stāna* به معنی " جایگاه خدایان " می آید. پارسیان هم مانند عیلامی ها ی پیش از خود، کوه ها را و رودخانه ها و درختها را مقدس می شمردند و هر جایی که همه ی اینها با هم جمع بودند را جای مقدسی به حساب می آوردند. در بیستون هم تمام اینها وجود داشته است که در حال حاضر فقط کوهش باقی مانده است.

کتیبه ها و نقش برجسته ۶۶ متر بالاتر از سطح زمین کنده شده اند. خود نقش برجسته هم ۵/۵ متر در ۳ متر است. نقش برجسته را با تقلید از نقش برجسته ی آنوبانی نی شاه لولوبی کنده اند. در اینجا هم مانند نمونه ی مشابه اش قد پادشاه از شورشی ها بزرگتر است و شورشی ها هم مثل نمونه ی مشابه اش گردنهایشان با طناب به هم بسته شده است و پادشاه هم مثل نمونه ی مشابه پایش را گذاشته روی شکم شاه شکست خورده و مثل نمونه ی مشابه کمانی به دست گرفته است و مثل نمونه ی مشابه هر کسی که به کتیبه بی احترامی کند را نفرین کرده است و آرزو کرده که از تخم و ترکه بیافتد و خیلی چیزهای دیگر که مثل نمونه ی مشابه به خوبی کنده کاری شده است.

پشت سر داریوش هم دو نفر ایستاده اند که از همدستان او در قتل شاه پیشین بوده اند. این کتیبه به سه زبان عیلامی و بابلی و فارسی باستان نوشته شده است. متن فارسی باستان اش را اول بار راولینسن در سالها ی ۱۸۳۷-۱۸۳۵ و ۱۸۴۷-۱۸۴۴ نسخه برداری کرد و در سال ۱۸۴۷ هم منتشرش کرد. متن بابلی اش چهار سال بعد منتشر شد و کینگ و تامپسن هم متن عیلامی را در

سال ۱۹۰۷ منتشر کردند. داریوش بعد از اینکه شاهی را به دست گرفت و ناآرامی ها را آرام کرد داد تا این کتیبه را برایش بکنند و رونوشت‌های زیادی از آن را هم در سراسر شاهنشاهی پخش کردند. ماجرای بردیای دروغین و خویشمرگی کمبوجیه و این قبیل چیزها به واسطه ی این کتیبه افتاده است توی دهن مورخان یونانی. داریوش توی این کتیبه اصرار دارد که خود را راست بنمایاند و مخالفان را دروغزن می داند.

هرودوت معتقد است داریوش در بیستون آنقدر از دروغ حرف می زند که آدم به خود داریوش شک می کند. برای همین چند جمله ای از کتیبه را اینجا می آوریم:

" تو که این نوشته را خواهی خواند باشد که آنچه کرده ی من است باور کنی و آن را دروغ نپنداری "

" مبادا آنچه کرده ام به نظرت دروغ بیاید "

" مبادا آنچه من کردم به نظر کسی که بعدا آن را خواهد خواند زیاد بیاید و باور نکند و آن را دروغ پندارد. "

" آنچه کردم به راستی نه به دروغ در یک سال کردم. "

من شخصا ننشستم بشمارم که توی این کتیبه چند مرتبه کلمه ی دروغ آمده اما سرجمع باید بیست سی باری بشود.

طرفدارهای داریوش معتقدند که منبع اصیل و دست اول را باید بپذیریم و معتقدند که بیستون منبع اصیل و دست اول است. عده ای می گویند مغی به نام گئوماتا وجود داشته است و بر ضد کمبوجیه قیام کرده است. بعضی ها هم می گویند که اصلا گئوماتایی وجود نداشته است و آن کسی که به دست داریوش کشته شده است بردیای واقعی بوده است و همین چند نفر همدست بودند که سر کمبوجیه را هم زیر آب کردند و این مطلب اصلا شرافتمندانه نیست و بیخود گفته اند. به هر حال چه بردیا راستین باشد و چه دروغین بسیاری از مردم می پنداشتند که یک فرمانروای به حق توسط داریوش غاصب کشته شده است و کتیبه ی بیستون بزرگترین وسیله ی تبلیغ داریوش بر ضد این شایعات بود و یک تبلیغ ماهرانه برای موجه جلوه دادن پادشاهی او.

داریوش در کتیبه ی بیستون می گوید که پدرش ویشتاسب بوده است و پدر او هم ارشامه. این ارشامه یک پسر دیگر هم داشت که اسمش پرنکه بود و بعدها که آبها از آسیاب افتاد داریوش او را که عمویش هم بود مهمترین فرد دربار کرد و کلی عزت و اعتبار و چیزهای دیگر به او داد. داریوش می گوید که پدر ارشامه هم اریارامنه بود و پدر او هم چیش پیش و پدر او هم هخامنش. اسم هخامنشی ها هم از همین گرفته شده که داریوش می گوید جد مشترک او و کوروش بوده است و بدین ترتیب چیش پیش او را به خاندان شاهی وصل می کند.

بعضی ها می گویند که باید در وجود فردی به نام هخامنش تردید کنیم چون هیچ سندی تاریخی در دست نداریم که به ما اجازه بدهد که فرض کنیم هخامنش شخصیت حقیقی تاریخی

بوده است یا اینکه بین کوروش اول و داریوش نسبت خانوادگی وجود داشته باشد. این حرفها را هم بعد از این زدند که عده ای باستان شناس به این نتیجه رسیدند که آن نوشته ای که توی تالار کاخ کوروش می گوید: "من کوروش شاه هخامنشی هستم." جعلی است و مربوط به دوران داریوش است نه کوروش. اریارامنه و ارشامه هم که توی آن کتیبه های طلایی همدان می گویند که اهورامزدا آنها را شاه کرده است در واقع آن را خودشان نگفته اند و کتیبه ها در زمان داریوش نوشته شده است و اساسا چون خط فارسی باستان در زمان داریوش اختراع شده است پیشینیان او نمی توانسته اند به آن خط چیز بنویسند. به هر حال این نکته ای بود که داریوش به آن دقت نکرده بود.

اینها باعث شده تا اضافه کنند که تبارنامه ی داریوش و ادعای او مبنی بر اینکه اجدادش همه شاه بوده اند زبانشان لال دروغ باشد و هیچ یک از اجداد داریوش شاه نبوده باشند. تنها پدرش ویشتاسپ در خدمت کوروش بزرگ بوده و خود داریوش هم آن زمان جوانتر از آن بوده که کوروش کاری دستش بسپارد. در زمان کمبوجیه هم فقط یکی از نیزه داران او در مصر بوده و سابقه ی او و پدرش مطابق یک نجیب زاده نبوده و از زادگان خاندان شاهی نبوده و رسیدنش به سلطنت هم قانونی نبوده است که بیخود اضافه کرده اند.

آنها همه ی اینها را یک ترفند سیاسی دانسته اند تا داریوش به سلطنت رسیدن خود را موجه جلوه داده و برای قانونی جلوه دادن سلطنت خویش شجره نامه ی خود را به چیش پیش

رسانده و در راه کوشش برای تاسیس سلسله ی هخامنشی جد مشترک یعنی هخامنش را خلق کرده است که همه ی اینها را بیخود گفته اند و دیگر بیشتر از این به عقاید این جماعت بی تربیت نمی پردازیم و همینجا این غایله را تمام می کنیم.

بعد از اینکه داریوش خود را شاه نامید در قلمرو شاهنشاهی مخالفتها و شورش هایی بر پا شد. از مردم عوام الناس تا شاه های خرده ریز اینجا و آنجا. این کلمه ی شاه Xšāyaθiya را پارس ها از زبان مادی گرفته اند. همیشه با صفت بزرگ vazrka می آید که آنرا هم مادها از بین النهرینی ها وام گرفته بودند. الگوی شاه شاهان هم منشاء بین النهرینی دارد ولی پارسها آن را از اورارتوها وام گرفته اند. در حکومت شاهنشاهی، شاه شاهان شاهی است که از بقیه ی شاهان شاه تر است. به عبارتی آن شاهان بر یک جماعتی شاه هستند و شاه شاهان بر آن شاهان هم شاه است. شاهنشاهی هم حکومت شاهان شاهی است. نوعی حکومت شاه تو شاه که توی آن یک نفر شاه شاهان است.

وقتی که داریوش گفت من شاه شاهان هستم شاهان دیگر گفتند که نخیر قبول نیست و این شد که آشوب و بلوا در سراسر شاهنشاهی بر پا شد. از پارس و ماد و پارت تا بابل و عیلام و مرو. داریوش هم مرتب از اینجا به آنجا لشکر می کشید و با این شاه و آن شاه و این شهربان و آن شهربان می جنگید و هنوز جای پایش از سرزمین قبلی خشک نشده بود که باز یک نفر آنجا عیله او شورش می کرد. این شد که در طی دو سال نوزده لشکر کشی بزرگ ترتیب داد و نه شاه مهم را

کشت. که عکس آنها را داده است توی بیستون نقش کرده اند و شرح نبردها و مکافات آنها را هم در آن نوشته است. یک نمونه ی آن به شرح زیر است:

"... پس از آن فرورتیش با سواران اندکش گریخت او به ناحیه ای در ماد رفت. من بینی و گوش او را بریدم. و زبانش را. و یک چشمش را در آوردم. او به دروازه بسته شد و مردم او را می نگرستند. سپس من در هگمتانه او را به چارمیخ کشیدم. و در دژی نزدیک هگمتانه نزدیکترین یاران او را دار زدم و سردارانش را که جمعا ۴۷ نفر بودند اعدام کردم و سرهای آنان را از کنگره های هگمتانه آویختم."

تقریبا با تمام مخالفان رفتاری مشابه شده است و پس از در آوردن چشم و بریدن گوش و بینی و قطع دست و پا و سایر اعضا و جوارح نهایتا کشته شده اند. واضح است که داریوش با کسی شوخی نداشته است و کوچکترین مخالفتی را بی پاسخ نمی گذاشته است. حتی گهگاه به آنهایی که مخالفتی نمی کردند هم پاسخ می داد. مثلا شهربانی مثل اریاند **Aryande** که از طرف کمبوجیه در مصر منصوب شده بود و علنا خود را مخالف شاه معرفی نکرده بود اما رفتارش طوری بود که ممکن بود به نظر داریوش مخالفت آمده باشد را کشت. و یا در آسیای صغیر شهربانی به اسم اریتس **Oroites** که در فرستادن قوای امدادی انگار سهل انگاری کرده بود را نیز کشت.

داریوش خیلی های دیگر را که فکر می کرد ممکن است با او مخالفتی داشته باشند را هم کشت. یکی از آنها اینتافرنس بود که به اتهام عدم وفاداری کشته شد و خانواده و دودمان او قتل عام شدند. این اینتافرنس یکی از شش همدست داریوش در قتل بردیا بود و یکی از آن دو نفری است که عکسش پشت سر داریوش توی بیستون نقش شده است و داریوش قبل از بقیه ی دوستانش از او نام می برد و به جانشینان بعد از خودش هم یادآوری می کند که: "تو که بعد از من شاه خواهی شد، فرزندان ایشان را گرامی بدار!" اما انگار بعدها این حرفش را فراموش کرده بود و دیگر نوبت به گرامی داشتن فرزندان او هم نرسید.

ظاهرا آن پنج تای دیگر به بدشانسی اینتافرنس نبوده اند و بخت از آنها اینقدر زود روی بر نگرداند و بعد از کشتن بردیا جزو نجیب زادگان به شمار آمدند. استرابو درباره ی سلسله مراتب بین پارسیان می گوید وقتی دو نفر که در یک مرتبه ی اجتماعی هستند به هم می رسند همدیگر را می بوسند. وقتی کسی به نفری کم اهمیت تر از خود می رسد لپ خودش را نزدیک می کند تا آن نفر آنجا را ببوسد. وقتی هم کسی به نفری خیلی کم اهمیت تر از خودش برمی خورد فقط با سرش جواب سلام او را می دهد.

هرودوت می گوید متشخص ترین پارسیان همدستان داریوش بودند که امتیازات خاص سلطنتی داشتند. آنها همیشه می توانستند به دیدار شاه بیایند مگر اینکه شاه با یکی از همسرانش بود. شاه آینده هم می بایست همسرش را از میان دختران اینان انتخاب کند. در میان آنها بالاترین

امتیاز به اوتانس تعلق داشت که به گفته ی هرودوت خودش به اختیار خودش از شاه شدن چشم پوشی کرده بود و شاهی را به داریوش وا گذاشته بود. او و فرزندانش افتخار گذاشتن تاج شاه بر سر شاه و فرزندانش را داشتند. البته بعدها با گذشت زمان این امتیازها محدود و محدودتر شد و این خاندانهای نجیب شده دیگر نجیب به حساب نیامدند و خاندانهای دیگری نجیب شدند.

بعد از اینکه داریوش توانست اوضاع مملکت را آرام کند فرصت پیدا کرد تا به اوضاع خودش رسیدگی کند. داریوش قبل از قتل بردیا با دختر یکی از همدستانش به نام گوبرياس ازدواج کرده بود. گوبرياس اسم آن نفر همدست است نه اسم دخترش. بعد از شاه شدن با آتوسا دختر کوروش که زن کمبوجیه و بعد از او هم زن بردیا شده بود ازدواج کرد. همچنین با ارتيستونه دختر دیگر کوروش که هرودوت می گوید بر خلاف آن یکی، دوشیزه بوده است و همسر سوگلی داریوش هم شد. داریوش با پارمیس دختر بردیا هم ازدواج کرد. همچنین با فایدومه دختر اوتانس. و نیز با فراتاگونه دختر برادرش و چندتایی دیگر از دختران نجیب زادگان پارس.

داریوش می خواست اطمینان حاصل کند که آنان از نجیب زادگان پارسی دارای فرزند نمی شوند. چون اگر چنین می شد این پسران که از اعقاب کوروش بودند بیشتر از خود داریوش حق سلطنت داشتند. ازدواج با دختر گوبرياس و اوتانس هم به منظور جلب وفاداری ایشان صورت گرفته بود و برای محکم کاری قضیه هم گذاشته بود تا آنها با دو تا از خواهر های خودش ازدواج کنند. بعدها هم خشایارشا پسر داریوش با آمیستریس دختر اوتانس ازدواج کرد و ارتوزوستره

دختر داریوش با مردونیه پسر گوبریاس. با این حساب پیوند خود را بین همدیگر تقویت می کردند.

شاهی که اوضاع داخلی مملکتش آرام باشد و توی دربارش هم پیوندهای تقویت شده برقرار کرده باشد کار دیگری ندارد جز اینکه به اوضاع خارجی پردازد. داریوش هم در راستای پرداختن به اوضاع خارجی سال ۵۱۷ و ۵۱۸ ق.م علیه سکاها لشکر کشید و اژه ای ها را تحت فرمان خود درآورد. این سکاها همان اقوام پر دردسری بودند که شمال مملکت را از غرب دریای سیاه تا شرق دریای خزر را اشغال کرده بودند.

لشکرکشی داریوش به غرب باعث حرف و سخن های زیادی شد. سپاه هفتصد هزار نفری داریوش تا سواحل غربی آسیای صغیر حرکت کرد. این آسیای صغیر همین ترکیه ی خودمان است که بالا و پایین اش را دو تا دریای سیاه و مدیترانه فراگرفته است و انتهای شرقی اش هم جایی است که از آنجا به آسیا می چسبد. و چون تاریخ و جغرافی و بقیه ی چیزها را اروپایی ها نوشته اند و آنها هم از آنطرف داشته اند به آسیا نگاه می کرده اند و اگر از آنطرف به اینطرف نگاه کنیم اول شبه جزیره ی ترکیه را می بینیم که صغیرتر از آسیا است که کبیرتر است منطقی است که آنرا آسیای صغیر بنامیم. آن زمان قسمت غربی تر آسیای صغیر بیشتر یونانی نشین بوده است همانطور که این زمان قسمت غربی تر ترکیه بیشتر اروپایی نشین است. به این قسمت می گفتند ایونیه.

دموکدس Democedes پزشک مشهور داریوش با ناوگانی جنگی اعزام شد تا در باب سواحل یونان اطلاعات مقدماتی کسب کند. نیرویی مرکب از سی کشتی بخش غربی آبهای دریای سیاه را مورد تفحص قرار دادند تا شرایط جغرافیایی منطقه دستشان بیاید. بدیهی است که پزشک های آن زمان هم مانند پزشک های این زمان به جز طبابت کارهای زیاد دیگری نیز انجام می داده اند. این وسط هم شهر بوزنطه Byzance بیخود و بیجهت تابعیت ایران را پذیرفت و تسلیم شد. البته هر آدمی اگر ببیند سی تا کشتی جنگی بیخود و بیجهت دور مملکتش رژه می روند کف دستش را بونکرده است که اینها دارند تحقیق می کنند.

داریوش پس از تصرف خرسونس Cherosones سفر جنگی خود را آغاز کرد. عملیات به غرب تنگه ها انجام شد. عده ای معتقدند که هدف از این حمله یونان نبوده بلکه سکاها بوده است. داریوش می خواسته از عقب به بالکان حمله کند و یونانیان را از چوبهایی که به کار کشتی سازی می آمد محروم کند. یونانیان چوب دوست داشتند و چوب به منزله ی نبض یونان بود. و آن کشور بدون چوب نمی توانست زندگی کند. کشوری که بدون چوب نتواند زندگی کند حقیش همین است.

ضمنا یونان گندم را هم از مصر و لیبی می آورد قطع تنگه هایی که کشتی های حامل گندم پنتی Pont (بنطیقستی) از آن می گذشتند هم شاید هدف دیگر داریوش بوده است. بعضی ها هم می گویند داریوش می خواسته از پشت به شبانان سکایی حمله کند و کارشان را برای

همیشه یکسره نماید. در هر صورت سپاهیان از تنگه‌ها می‌که آسیا را به اروپا وصل می‌کند بر روی پلهایی که با قایق ساخته بودند گذشتند. تراکیای شرقی Thrace و گیتا Getae را فتح کردند و در تعقیب سکاییان، از دانوب بر روی پلی از قایق، که به دست ایونیان درست شده بود گذشتند.

نقشه‌ی شاه این بود که عملیات زمینی همراه با عملیات جهازات جنگی که در طول ساحل سپاه را همراهی می‌کرد صورت بگیرد. اما بر اثر مردابها و رودخانه‌ها قشون شاه به زودی تماس خود را با کشتی‌ها از دست داد و به داخل ناحیه فرو رفت. سکاییان به همان سرعت که ظاهر می‌شدند به همان سرعت هم ناپدید می‌شدند و با جنگ چریکی و حمله‌های ناگهانی و فرار کردن هایشان حسابی حال سپاه داریوش را گرفتند. بعدها هم پارتیان که پسرعموهای سکاها محسوب می‌شدند با همین روش جنگ کردن اعصاب خرد کن، حسابی حال رومی‌ها را گرفتند. سکاها همچنین موقع عقب نشینی کردن خاک سوخته از خود به جا می‌گذاشتند. این یعنی اینکه همینطوری که داری فرار می‌کنی هرچه که توی مملکت است خراب کنی و بسوزانی تا به دست دشمن نیافتد. چیزی شبیه آن دیگی که برای من نمی‌جوشد. این شد که داریوش نخستین بار شکست خورد و ۸۰.۰۰۰ نفر از سربازانش کشته شدند. البته این لشکر کشی چندان هم بی‌نتیجه نبود. این وسط بعضی شهرهای یونانی شاه بزرگ را به رسمیت شناخته بودند.

اوضاع یونان

اسپارت با ایران دشمن بود و آتنی ها هم چون با اسپارتی ها دشمن بودند تصمیم گرفتند با ایران دوست بشوند. حزب جوان دموکرات سفیرانی به شوش پایتخت ایران فرستاد تا با دربار ایران پیمان دوستی ببندد. هرودوت می گوید داریوش سفیرانی به شهرهای مختلف یونانی فرستاد تا درخواست آب و خاک کنند. اینکه یک شهری آب و خاکش را می داد معنی اش این بود که تسلیم قدرت شاه شده است و او را قبول دارد و خراج به او می پردازد. فرستادگانی که به یونان رفته بودند از بسیاری ساکنان سرزمین اصلی و جزیره نشینان آب و خاک گرفتند. در میان این شهرها تاسوس Thasus و آئیگینا (اژین) Aegina و مقدونیه هم بودند.

در این اثنا اوضاع سیاسی آتن به هم ریخت و محافظه کاران دموکراتها و هیپاس را از آتن اخراج کردند. آتن با ایران قطع رابطه کرد و با قشون مخالف متحد شد. توکودیدس می نویسد که هیپاس سه سال فرماندار آتن بود و در سال چهارم به وسیله ی اسپارتیان و تبعیدیان خاندان آلکمئونی ها Alcmeonids سرنگون شد و در سال ۵۱۰ ق.م با جواز عبور از سیگیوم Sigeum و از به لامپساکوس Lampsacus رفت و از آنجا روانه ی دربار داریوش گردید و به دربار ایران پناهنده شد. به توصیه و اصرار او بود که بعدها شاه ایران تصمیم گرفت به یونان حمله

کند و جنگ ماراتن رقم خورد. هیپاس وقتی بیست سال بعد در جنگ ماراتن همراه سپاه ایران به یونان برگشت پیرمردی سالخورده بود.

در سال ۴۹۹ ق.م به رهبری اریستاگوراس Aristagoras ، فرماندار میلئوس شهرهای یونانی آسیای صغیر شورش کردند. ایونیان که زیر سرشان بلند شده بود و از قدرت یونانیان آگاه بودند و امید به کمک ایشان داشتند سر به شورش گذاشتند. عصیان ایونیه آغاز شد. فرماندارانی که از طرف ایران گماشته شده بودند اخراج شدند و "اتحادیه ایونی" شکل گرفت. اسپارت قوای کمکی فرستاد و شهرهای آتن و ارتریا هم کمک محدودی شامل بیست و پنج کشتی ارسال کردند. آنان به سارد مرکز ایالت لودیه یا همان لیدی حمله کردند و آن را به آتش کشیدند.

اوضاع از این قرار بود که جنگی هم بین آتن و اگینا رخ داد. شاه ایران هم این موضوع را بهانه کرد تا گوشمال حسابی به آتن بدهد. با این وجود شش سال طول کشید تا داریوش توانست شورش ایونیه را سرکوب کند. جنگ سالامیس Salmis که در ۴۹۸ ق.م انجام شد و بعد از آن هم مارسسیاس Marsyas در سال ۴۹۷ ق.م برای متحدان یونانی مصیبت بار بود. شهرهای یونانی تسخیر شدند. این میان فقط ملیطه دو سال مقاومت کرد. هاتف آپولون آن هم سوخته شد.

خزانه ی شهر با مجسمه ی آپولون کاناخوسی به شوش فرستاده شد. این مجسمه تا دو بیست سال آنجا بود تا در سال ۲۹۴ ق.م به دستور سولوکوس اول به میلنزیان تحویل داده شد. سکنه ی ملیطه را هم که مقاومتشان تمام شد به اسارت به شوش بردند. خیوس Chios و لسبوس

Lesbos تسخیر شدند و مردان جوانش به خواجه سرایی و دختران جوانش را به حرمسرا بردند و باقی آدمها را هم که به اینجور دردها نمی خوردند کشتند. بوزنطه Byzance و کوزیکوس Cyzicus هم سوخته شدند. یونان مطیع تشکیلات شهربانی ایرانی شدند. مدت دو قرن با وجود فقر و بینوایی می بایست خراجی پردازند که برای چنین ایالتهای ویرانی خیلی سنگین بود.

پس از اینکه شورش ایونیا سرکوب شد داریوش فرمان داد تا به آتن و اریتره هم که به شهرهای ایونی کمک کرده بودند لشکر بکشند. هرودوت می گوید که سپاه داریوش از پیاده نظام مقدونی در این جنگ استفاده کرد. این لشکر کشی به سال ۴۹۰ انجام شد. چون در یونان دموکراسی هم وجود داشت و حزب دموکرات هم وجود داشت و این حزب بیشتر به شاه بزرگ تمایل داشت داریوش ترجیح داد حزب مزبور را مقتدر کند و کمکهای زیادی به آنها کرد. به موازات این اقدام جهازاتی مرکب از ششصد کشتی هم از آسیای صغیر به سمت جزایر یونانی حرکت کرد.

ایرانیان امیدوار بودند که پس از اعلام قصد آنان که تصرف آتن و ارتریا بود و در مقابل تهدید و مانور نظامی، اقوام یونانی محافظه کارانی را که قدرت را در دست گرفته بودند برکنار کنند و ممالک خود را تحت حمایت داریوش درآورند. اما این وسط بر اثر طوفانی سهمگین نیمی از کشتی ها نزدیک کوه آتس Athos از بین رفت و داریوش ۲۰.۰۰۰ نفر را از دست داد. بار دیگر عملیات بر ضد آتن و ارتریا تحت فرماندهی یک نفر مادی به نام

داتیس Datis مجدداً آغاز شد. وی در یونان پیاده شد و ارتیریا را در محاصره گرفت. شهر مزبور تصمیم مقاومتی جانانه کرد اما بعد از شش روز بر اثر خیانت شهر به دست ایرانیان افتاد. امیرالبحر مادی مرتکب خطا شد. به جای اینکه بکوشد تا با سکنه‌ی طرفدار ایران نزدیک شود و افکار عمومی را جلب کند معابد را سوزاند و شهر را خراب کرد. و همه‌ی سکنه را به بردگی به شوش فرستاد. سکنه‌ی ارتیریا در حوالی شوش در محلی به نام اردریکه نزدیک محلی که به گفته‌ی هرودوت نمک، قیر و نفت استخراج می‌شد اسکان داده شدند. هنگامی که آپولونیوس (بلیناس) طوانه‌ی Apollonyus de Tyana تخم و ترکه‌ی آنها را در قرن اول میلادی دید هنوز یونانی حرف می‌زدند و اصول معماری خود را داشتند.

شهرهای یونانی که دانستند اگر تسلیم بشوند هم سرنوشتشان چندان توفیری نمی‌کند و قتل‌عام خواهند شد با هم متحد شدند و با تمام توان به دفاع پرداختند. داریوش نزدیک ماراتن با آتنی‌ها روبرو شد. قوای آتنی هم بدون انتظار وصول قوای کمکی که قرار بود از طرف اسپارت اعزام شود تن به جنگی تمام‌عیار دادند و فتحی پر غوغا به دست آوردند و سپاه ایران مجبور به عقب‌نشینی شد. شکست ماراتن بیشتر جنبه‌ی معنوی داشت تا مادی. ماراتن به شهرهای یونانی فهماند که شاه بزرگ شکستنی است. همین امر نظم شاهنشاهی را مختل کرد و انگیزه‌ای شد برای شورش‌های دیگر.

کمی بعد مصر سر برداشت و بعد از آن هم شهرهای آسیای صغیر دوباره شوریدند. داریوش در سال ۴۸۶ ق.م در گذشت. او نه در جبران شکست یونان حضور پیدا کرد و نه پایان اغتشاش مصر را دید. جسدش را هم در صخره ای در کوه حسین در نقش رستم، ۱۲ کیلومتری تخت جمشید قرار دادند. خودش توی کتیبه ی سنگ مزارش می گوید: "هنگامی که اورامزدا این سرزمین را در آتش دید، پس آن را به من بخشید، مرا شاه کرد. من شاه شدم. به خواست اهورامزدا من آن را فرو نشاندم، آنچه گفتم انجام دادند، آنطور که خواست من بود".

داریوش دو تا کاخ هم ساخت. اولی در شوش و دومی هم در دامنه ی کوه رحمت که حالا به آن می گوئیم تخت جمشید. کتیبه ای از کاخ شوش به دست آمده است که روند ساخته شدن کاخ را توضیح می دهد و در حال حاضر در موزه ی لوور نگهداری می شود. تکه های کم اهمیت تری از آن هم در موزه ی باستان شناسی شوش موجود است.

بخشی از این کتیبه ی مفصل می گوید: " این کاخ که در شوش ساختم مصالح آن از دوردستها آورده شد زمین آن کنده شد تا به خاک سفت رسید هنگامی که خاکبرداری شد شن در آن انباشته و کوبیدند. چهل ذراع بیست متر در یک سو و بیست ذراع ده متر در سویی دیگر. بر آن شن ها کاخ برپا گشت. آن زمین که تا ژرفنا کنده شد و شنی که در آن ریخته شد همه ی اینها را بابلی ها کردند. چوب سدر را از کوهی به نام لبنان آوردند. مردم آشور آن را تا بابل آوردند و ایونیا آن را از بابل تا شوش آوردند. چوب جغ از گنداره و کرمان آورده شد. طلایی

که در اینجا به کار رفت از سارد و بلخ آوردند. سنگهای لاجورد و شنگرف از سغد آورده شد. سنگ فیروزه از خوارزم آورده شد. نقره و چوب آبنوس از مصر آورده شد. آرایه هایی که دیوار با آن تزئین شد از ایونیا آورده شد. عاجی که در اینجا به کار رفت از حبشه آورده شد. و از سند و رنج. ستونهای سنگی از روستایی به نام ابیرادو Abiradu در عیلام. سنگ تراشانی که در اینجا سنگ تراشیدند ایونیا و ساردی بودند. زرگرانی که طلاکاری کردند مادی و مصری بودند. مردانی که چوبها را به کار بردند مصری و ساردی بودند. مردانی که آجر را به کار بردند بابلی بودند. آنها که بارو را تزئین کردند مادی و مصری بودند. "

بعد از کاخ شوش به احتمال زیاد همان خدم و حشم و عمله و بنا را برداشتند و بردند جایی در دامنه ی کوه رحمت روی صفا ای وسیع به طول ۴۵۰ و عرض ۳۰۰ متر ارتفاع متوسط ۱۲ متر در دشت. این کاخ با بلوکهای آهکی با ابعاد عظیم بدون ملاط مثل یک پازل روی هم چیده شده است و در نوع خودش اثر باشکوهی به حساب می آمده. به گفته ی ارنست هرتسفلد باستانشناس آپادانا با ابعاد ۶۰.۵ در ۲۵ متر تقریباً ده هزار نفر را در خود جای می داده است.

معماری تخت جمشید بر اساس اصول بابلی، تزئینات دیوارها به شیوه ی بابلی، تالار بار عام مطابق معیارهای معابد مصری، جایگاه شاه شبیه مدخل سلا در معابد یونانی. سنگ سردری طبق الگوی مصری و دروازه ملل کپی دروازه های سناخریب آشوری است. بعضی ها معتقدند که تخت جمشید در مقایسه با هنر ایرانی که در پاسارگاد نمود پیدا کرده است دارای ارزش هنری

نازلتری است و آنرا التقاطی افسارگسیخته دانسته اند از داشته های هنری سرزمین های متمدنی که زیر فرمان شاه پارس در آمده اند و آنرا با عصر طلایی یونان و هنر معاصرش در یونان امثال تندیسهای فیدياس قابل مقایسه ندانسته اند که اعتقاد بیخودی است.

داریوش در سال ۵۱۷ ق.م هم فرمان تکمیل آبراهه ای را از رود نیل به دریای سرخ داد. این طرح پیشتر در حکومت فرعون نخو Necho پادشاه مصر آغاز شده بود ولی کامل نشده بود. این آبراهه ۴۵ متر عرض و ۵ متر عمق داشت و مسافتی به طول ۸۴ کیلومتر را می پیمود. در کنار آن لااقل ۱۲ سنگ قائم به فرمان داریوش کار گذاشته بودند که هر کدام سه متر ارتفاع داشت و به سه خط میخی و هیروگلیفی مصری بر آن نوشته بودند که " داریوش شاه گوید: من پارسی هستم از پارس. مصر را گرفتم من فرمان حفر این آبراهه را دادم از رودی به نام نیل که در مصر جاری است به دریایی که از پارس می آید. پس این آبراهه آن طور که من فرمان دادم حفر شد. و کشتی ها از مصر به پارس از این آبراهه گذشتند چنان که خواست من بود".

این کانال از بوباستیس bubastis در کنار رود نیل از طریق اسماعیلیه ی امروزی تا خلیج سوئز کشیده شده بود. چهار سنگ قائم پیدا شده است که سه تا در موزه ی قاهره و یکی هم که متن فارسی اش از همه سالمتر است در موزه ی لوور نگهداری می شود. بعضی ها می گویند ادعای داریوش مبنی بر تصرف مصر نوعی زدودن نام کمبوجیه دوم و دستاوردهای او از خاطره هاست که بیخود می گویند.

در هر صورت در مصر اظهار نظرهایی که درباره ی داریوش کرده اند خلاف چیزی است که در باره ی کمبوجیه کرده اند و این نشانه ی سیاست سنجیده ی داریوش در قبال مصر است. داریوش همچنین فرمان داد تا در محل اتصال رود کابل و رود سند نزدیک شهر کسپاپیرس Caspapyros جهازاتی بسازند و آن را تحت فرماندهی یک نفر یونانی از مردم آسیای صغیر به نام اسکیلاکس کارباندی Scylax de Caryande قرار داد. او مامور شد تا از رود سند راه مصر را بیابد. این سفر دو سال و نیم طول کشید. تیم دیگری نیز مامور شدند تا از طریق دریای خزر راه دریای سیاه را پیدا کند. اما از مدت این سفر اطلاع درستی در دست نیست!

ستاسپه Staspes هم با کشتی تا ماورای ستونهای هرکولوس (جبل الطارق) پیش راند. همچنین در آن زمان راههای خشکی متعددی ایجاد شد. از آن جمله راه معروف شاهی که سارد (یا افسوس) را از طریق آسیای صغیر و بین النهرین به شوش پیوند می داد.

داریوش نظام مالیاتی مرتبی هم برای سرزمین های زیر سلطه برقرار کرد. به خاطر سختگیری هایی که در اخذ مالیات انجام می دادند هرودوت به داریوش لقب چانه زن داده است.

خشایارشا

خشایارشا پسر داریوش و آتوسا بود. مسلماً داریوش فرزندان زیادی داشت که از سه چهارتایشان بیشتر در تاریخ نام برده نشده است و باقی انگار چیز به درد بخوری از کار در نیامدند. با این که خشایارشا فرزند ارشد داریوش نبود اما از این چندتا گویا داریوش روی خشایارشا بیشتر می توانست یا می بایست حساب کند. اول به خاطر اینکه او پسر آتوسا بود و آتوسا هم به نوبه ی خود دختر کوروش بود و البته همسر بردیا و کمبوجیه و خون شاهی خیلی در او جریان داشت. در ثانی آتوسا خشایارشا را وقتی باردار شده بود که داریوش برای خودش کسی شده بود و تاج شاهی را بر سرش گذاشته بود و خون او هم کم کم خون شاهی شده بود. بر خلاف آن چندتا پسر بزرگترش که آن زمانهایی به دنیا آمده بودند که داریوش هنوز شاه نشده بود و خون شاهی هنوز در رگهایش جریان پیدا نکرده بود.

به هر حال خیلی اهمیتی ندارد اگر این دلایل برای شما منطقی به نظر نرسد چون این دلایل باید برای برادران خشایارشا منطقی به نظر می رسیده که گویا رسیده است و هیچ کدام از آنها از این بابت شکایتی نکرده اند. داریوش برای اینکه به اندازه ی کافی بر این دلایل تاکید کند حتی در زمان حیات خودش خشایارشا را به بابل فرستاد که همانطور که می دانید جای خیلی

خوبی بوده است و به او گفت که بابل مال خودت. خشایارشا هم دوازده سال در بابل نایب السلطنه ی داریوش بود و در این مدت درباره ی فنون پادشاهی تجربه و تخصص لازم را کسب کرد.

خشایارشا از همان اول که به دنیا آمده بود خشایارشا بود. خشایارشا به معنی فرمانروای قهرمانان یا شاه مردان یا چیزی شبیه همین چیزهاست. و خشایارشا درست است یعنی خشای ارشا و خشایارشاه غلط است. آن شای آخر خشایار، شاه نیست همان شا است و ربطی هم به شاه ندارد. شاهش همان خشای اولش است که معنی شاه می دهد و شده جزو اول اسم. اگر بخواهیم برای این اسم عنوان شاه هم همراه کنیم باید بگوییم خشایارشا شاه که چون سخت و بی مزه می شود همان خشایارشای خالی را بکار می بریم. خشایار خالی هم هیچ معنی ای نمی دهد. یعنی آن زمان ها اسم خشایار وجود نداشته است گو اینکه در این زمان اسم خشایار بوجود آمده است. اگر کمی به این چیزهایی که توی این چند خط برایتان گفتم توجه می کردید دیگر لازم نبود پرسید که چطور در این زمان اسم خشایار بوجود آمده است.

کمی پیش از مرگ داریوش توی یونان و آسیای صغیر فرمانداران سیکیلی Sicily و کورکورائیان Corcyraeans ناوگان جنگی عظیمی از کشتی های سه ردیف پارویی فراهم کردند. اینها آخرین ناوگانهای شایان توجه بودند که پیش از لشکر کشی خشایارشا در یونان وجود داشتند. اوضاع یونان کلا خوب بوده است. اوضاع خوب در یونان هم یعنی کشتی های زیاد. اما کم کم به علت جنگهای زیاد این کشتی ها فرسوده شده بودند. می گویند ایگینائیان و

آتنیان و بعضی دیگر شاید دارای چند کشتی بودند ولی آنها اغلب کشتی های پنجاه پاروی بودند که انگار چیز به درد بخوری نبوده اند. چرا که اگر آدم می خواهد کشتی بسازد لاقلا باید ۱۵۰ پارویی باشد. این امر مربوط به همین اواخر می شود. یعنی هنگامی که آتنیان با ایگینائیان می جنگیدند و انتظار هجوم پارسها را هم داشتند.

اینکه چرا دو تا ملتی که انتظار حمله ی خارجی را دارند باز به جان همدیگر افتاده اند چیزی است که مربوط به اوضاع به هم ریخته ی یونان در آن زمان می شود. در هر حال تمیستوکلس، که آدم مهمی در یونان بوده است یونانی ها را ترغیب به ساختن کشتی ها یی کرد که بعدها با آن در نبرد دریایی سالامیس علیه پارسیان جنگیدند. تمیستوکلس مدام در حال تشویق کردن یونانی ها بود و یونانی ها هم مدام مشغول ساختن کشتی بودند. کلا کار و زندگی شان را رها کرده بودند و کشتی می ساختند برای روز مبادا.

خشایارشا هم برای اینکه کشتی های یونانی به یک دردی خورده باشد و روی دستشان نمانده باشد و هم برای اینکه یه عنوان نفر شاه در روزگار تاثیر گذاشته باشد و روز مبادا را فرارسانده باشد خط مشی پدر را ادامه داد و برای هجوم به سرزمین اصلی یونان برنامه ریزی کرد اما شورش مصر برنامه ریزی هایش را به هم ریخت و مجبور شد در ابتدا شورش مصر را به سال ۴۸۶ و ۴۸۵ ق.م سرکوب کند. این شد که خشایارشا سر راه، سری هم به مصر زد و لشکر مفصلی

به مصر کشید و با خشونت بی سابقه آنجا را در هم کوبید. بعد هم برادرش هخامنش را که کمی از خون شاهی در رگهایش جاری بود به فرمانداری آنجا منصوب کرد.

دوباره خشایارشا می خواست برود سراغ خط مشی اما پیش از آنکه بتواند ارتش خود را به سال ۴۸۰ از راه هلسپونت و تراکیه به داخل یونان ببرد و آتن را تصرف کند شورش دیگری در بابل به رهبری بلشیمانی Belšimanni احتمالاً در اوت ۴۸۲ به وقوع پیوست. در بعضی مدارک بابلی به تاریخ اوت ۴۸۲ از این بلشیمانی به عنوان شاه بابل نام برده شده است که یا عنوان شاه بابل دارد یا شاه بابل و سرزمینها. مسئله ی اصلی هم اصلاً همین عنوان بود چرا که او نباید چنین عنوانی می داشت چون این عنوان از خیلی قبلترها مال خشایارشا بود و همین اقدام او خشایارشا را وارد کرد که قبل از سفرش به یونان اقدام فوری در این زمینه به عمل آورد. عصیان بابل هم با همان خشونت ضد مصر سرکوب شد. در راستای این خشونت خشایارشا دستور داد دیوارهای شهر را خراب کنند، معابد شهر ویران شود و مجسمه ی زرین بعل را ذوب کنند و بابلی های معلوم الحال را ببرند برای بردگی. از این به بعد خشایارشا عنوان شاه بابل را ترک گفت و عنوان شاه پارس را برگزید. از من نپرسید که چرا خشایارشا عنوانی را که سرش این همه دعوا راه انداخته بود را ترک کرد. حتما می خواسته به بابلی ها دهن کجی کرده باشد و گفته باشد که این بابلتان همچین آش دهن سوزی هم نیست و بروید بمیرید و از این جور چیزها.

هینس می نویسد خشایارشا معبد اساگیلای بابل را چنان سراسر با خاک یکسان کرده بود که وقتی اسکندر بعدها فرمان داد تا معبد بازسازی شود پس از پانزده سال هنوز نتوانسته بودند خرده ریزها را پاکسازی کنند و ناچار شدند برنامه ای برای بازسازی بریزند. خشایارشا همچنین دستور داده بود تندیس نشسته ی مردوک را هم که شش متر بلندی داشت و تماما از طلا بود را ذوب کنند. عده ای می گویند این مجسمه همان مجسمه ای بود که کوروش دستش را لمس کرده بود و به او احترام گذاشته بود. اما احترام به عقاید دیگران و آزادی بیان و جامعه ی مدنی و تکرر و چند صدایی مال آن موقع هایی بوده است که شاه های پارس خیلی اعتماد به نفس نداشته اند. شاهی که جای پایش محکم شده باشد دلیلی برای انجام این قسم کارهای بی معنی ندارد. این کارهای خشایارشا و کارهای دیگرش باعث شد تا هرودوت در روایتهای خود خشایارشا را جبار بنامد.

عده ای هم معتقدند که اصول کشورداری شاهان پارس خیلی هم فرقی نکرده بوده است و همچنان به برخی چیزها اهمیت داده می شده است. به جهت اثبات این ادعا بعضی ها ثابت می کنند که این مجسمه ای که خشایارشا خرابش کرد آگالما Agalma یا خدای شهر نبوده بلکه آندریاس Andriads خدای دیگری بوده یا مجسمه ی شاه آشوری یا بابلی بوده و همچو چیز بی اهمیتی بوده است و معبد اساگیلا هم تا پایان هخامنشیان برقرار بوده است و پرستش مردوک هم ادامه داشته.

در کتیبه ای خشایارشا خودش می گوید: "در میان کشورها یکی بود که در شورش بود. اهورامزدا مرا یاری کرد. به خواست او من آن کشور را زدم و در جایش نشاندم... من آن معبد دیوها را خراب کردم. اعلام کردم که دیوها پرستش نشوند..." این کتیبه ی منحصر به فرد که به کتیبه ی دیو معروف شده است در سال ۱۹۶۳ میلادی در پاسارگاد کشف شد و تا همین اواخر ساکنان محلی از آن برای پوشاندن یک مجرای آب استفاده می کرده اند!

هرودوت می گوید شاه هنوز با شورشهای اینجا و آنجا سرش گرم بوده که فرستادگانی از طرف آلتوئادها *Aleuadae* به حضور او رسیدند و شاه را به یونان دعوت کردند و گفتند که از او حمایت کامل می کنند و افزون بر این هم پیسیستراتیدهایی که به شوش آمده بودند همین کار را کردند. تازه به شاه اصرار بیشتری هم کردند. این آلتوئادها خانواده های سلطنتی تسالیا بودند و پیسیستراتیدها هم هییاس، پسر و چانشین پیسیستراتوس *Pisistratus*، جبار آتنی، و پسرانش بودند که از آتن بیرونشان کرده بودند و به پارس فرار کرده بودند. خلاصه ی مذاکراتشان هم به این شرح بود که چرا یک همچو شاه با عظمتی بلند نمی شود بیاید یونان را فتح کند و آنجا کلی آدم منتظرند و داده اند خیابان ها را آب و جارو بکنند و این جور چیزها.

بالاخره لشکرکشی خشایارشا به یونان به سال ۴۸۰-۴۷۹ ق.م صورت گرفت. لشکر کشی خشایارشا نقشه های داریوش را که پس از سال ۴۹۰ هوای حمله ی دوباره به یونان را در سر داشت به اجرا در آورد. در متون تاریخی یونان به این قبیل جنگ های یونان با دربار پارس

"جنگهای مادی" می گویند. یونانیان لفظ مادی و پارسی را بدون اینکه فرق آنها را لحاظ کنند به کار می بردند. یعنی فکر می کردند پارس ها همان مادها هستند و یا بالعکس. این هم به این دلیل بود که بر خلاف عصر حاضر در عصر باستان مادها مهمتر از پارس ها بوده اند. هر چقدر هم که پارس ها سعی کرده بودند با سیاست و تبلیغ، خاطره ی مادها را از ذهن ملت ها بزدایند و خاطره ی خودشان را در ذهن ملت ها جا بیاندازند گویا به خرج یونانی ها نرفته بود.

مورخان سالهای ۴۹۰ و ۴۸۰ را اغلب زمانی می دانند که یونان پیش بینی جنگ با پارس را می کرده است. و از این رو تدارکات آن را فراهم کرده بود. ولی بعضی ها می گویند دغدغه ی اصلی آتن در آن زمان جنگ با ایگینا بود و برنامه ی کشتی سازی تمیستوکلس ظاهرا به منظور آن جنگ بود تا جنگ با ایران. این که تعدادی از جزیره ها و ایلات یونانی آماده بودند تا آب و خاک به خشایارشا تقدیم کنند نشان دهنده ی این است که در این خواست مشترک برای جنگ با پارسیان اتحاد نداشتند. چنانکه شهرهایی مثل تب و آرگوس Argos همانند تسالیا در جنگ مادی شرکت نکردند که البته بعد از پایان جنگ بقیه ی شهرهای یونانی که در جنگ شرکت کرده بودند مفصلا به حساب ایشان رسیدگی کردند.

کلا در آن زمان مثل بلوای مک کارتیسم در امریکای دهه پنجاه به حساب کسانی که احتمال می دادند به پارسی ها گرایش دارند رسیدگی می کردند و از زندگی ساقطشان می کردند. یک از این آدم های ساقط شده پائوسانیاس بود که از فرماندهان سپاه اسپارت بود. توکودیدس می

نویسد اسپارتیان پائوسانیاس Pausanias را فراخواندند تا درباره ی گزارشهای گوناگونی که در باب وی می شنیدن از وی توضیح بخواهند. او بیش از هر چیز دیگری به "مادگرایی" متهم بود و شواهد به نظر کاملاً روشن می رسیدند و از توضیحات خسته کننده ی پائوسانیاس هم قانع نشدند.

درباره ی مادگرایی پائوسانیاس، اسپارتیان نمایندگانی به سوی آتن فرستادند و با استناد به مدارکی در باره ی او به دست آورده بودند پای بقیه را هم وسط کشیدند و این و آن را مورد تعقیب و بازجویی قرار دادند و حتی تمیستوکلس را نیز به جرم پائوسانیاس متهم کردند و درخواست کردند تا او را نیز به همانگونه مجازات کنند. از اینرو آتنیان هم مردانی را همراه سپاه اسپارتی که آماده بودند به تعقیب کنندگان مادگرا ها بپیوندند فرستادند تا او را پیدا کنند و دستگیر کنند.

تمیستوکلس بیچاره که در تمام این مدت کلی توی بوق کرده بود که خطر پارس ها در پیش است و ملت را تشویق کرده بود که کشتی جنگی بسازند قیافه اش دیدنی شده بود. ماموران امنیتی که قیافه ی تمیستوکلس را ندیده بودند او را به این جرم مورد تعقیب قرار دادند اما بعد که دستگیرش کردند و قیافه اش را دیدند بیخیالش شدند. او هم که خوب انگار سر عقل آورده شده بود دوباره و بلکه چندباره سوگند وفاداری ایراد کرد و رفت نشست توی خانه اش و دیگر کسی را به هیچ چیز تشویق نکرد.

پلوتارک می نویسد که تیمو کریون Timocreon از کسانی بود که به اتهام گرایش به مادها تبعید شد و تمیستوکلس یکی از کسانی بود که برضد وی رای داد. این تیمو کریون شاعر ی اهل رودس بود. او در دفاعیاتش ضمن اینکه با گوشه ی چشم اش به تمیستوکلس اشاره می کرد چنین گفت: " تنها من روباه دم بریده نیستم ؛ دیگرانی نیز هستند " و در این هنگام دندانهایش را با غیظ به هم فشار داده بوده است. به هر صورت تیمو کریون باید می دانست که آدم توی دادگاه با این جور کارها راه به جایی نمی برد. اگر او هم مثل تمیستوکل گردنش را کج می کرد و چشمهایش را گرد می کرد و گوشه ی ابرویش را می داد بالا شاید می توانستند کاری برایش بکنند.

هرودوت درباره ی پوتیوس Pythius که یک تاجر لودیایی است و البته گیر دادگاه های امنیتی یونان نیافتاده بود چنین می نویسد: " پوتیوس به حضور شاه بزرگ رسید و عرض کرد به محض آنکه فهمیدم به سوی دریای یونان می آیی خواستم برای هزینه های جنگ به تو کمک کنم. درباره ی این موضوع پرس و جو کردم. برآورد من نشان داد که دو هزار تالان نقره دارم و چهار میلیون استاتر طلا منهای هفت هزار تا. تمام اینها را با رغبت به تو می دهم . برای خودم معاش کافی از بردگان و املاک دارم. خشایار شا از آنچه او گفته بود خوشنود شد و پاسخ داد من از موقعی که پارس را ترک کرده ام کسی به سپاه من مهمان نوازی نکرده است. من عوض تمام این

پول ها را به تو می دهم و تو را دوست خود می شمارم و برای اینکه چهارمیلیون استاتر تو کامل شود هفت هزار به تو می دهم که چهارمیلیون هفت هزار کم نداشته باشد!"

من شخصا با اینکه غرض و مرضی با هرودوت ندارم اما این روایتش چندان منطقی به نظر نمی رسد. چرا که فقط سود ماهانه ی چهارمیلیون تالی پوتیوس در بانکهای غیر خصوصی صد و بیست هزار تا می شود و هفت هزار تا را اگر جلوی گدا بیاندازی قهر می کند. به هر حال اگر روایت هرودوت درست باشد آخرش حتما اینطور تمام شده که پوتیوس برگشته و به شاه گفته است مرد حسایی! من دارم چهار میلیون بی منت به تو می بخشم و آنوقت تو با این شاه بودنت به خاطر هفت هزار تا سر من منت می گذاری؟

باری، همه ی این اتفاق ها افتاد تا اینکه بالاخره خشایارشا در راس سپاهی که چهل و شش ملت قشون او را تشکیل می دادند و بیست و نه فرمانده که همه پارسی بودند بر آنها نظارت داشتند به سمت یونان حرکت کرد. شاه تصمیم داشت از خشکی حمله کند نه از دریا. چون که پارسها در جنگ دریایی مهارت نداشتند. شرافتمندانه ترش این است که یونانی ها در جنگ دریایی بیشتر مهارت داشتند! این شد شاه که فینیقی ها را مجبور کرد در تنگه پلی ساختند و طی هفت روز سپاه از تنگه گذشت. تسالیا Thessalie و مقدونیه که سپاه عریض و طویل شاه را دیدند هیچ مقاومتی نشان ندادند. با حساب آسیا و آفریقا بیش از نصف دنیای یونانی رعیت شاه شده بودند.

پیشتر دموکراتهای آتن تصمیم گرفته بودند با ایرانیان متحد شوند و به افسران می گفتند که دخالت نظامی نکنند تا آنها خودشان با مناسبات دیپلماتیک مساله را حل کنند. اما پیشتر از آنها محافظه کاران مخالفت کرده بودند و اتحادیه ای به ریاست اسپارت تشکیل دادند و تصمیم گرفتند که در تنگه ی تروموپیل، Thermopyles منتظر دشمن بمانند. اسپارتی ها همینطور منتظر بودند که از قضا کشتی های ایرانی دچار طوفان شدند و از حمله بازماند.

محافظه کاران که همیشه ی تاریخ کارنامه ی مشخصی داشته اند همچنان منتظر بودند و پایشان را توی یک کفش کرده بودند که ما می خواهیم بجنگیم. این شد که قشونی که وارد خشکی شده بود حمله کرد و همه ی آن سیصد چهارصد نفر یونانی را که توی تنگه منتظر بودند را کشت. آتیک که سکنه ی منطقی آن، شهر را ترک کرده و فرار کرده بودند تصرف شد. آتن هم تسخیر شد. خشایارشا داد تا همه ی شهر را بسوزانند. بر اثر ایجاد این حریق که در آن مردم معابد منازل از بین رفتند کار آتن یکسره شد و اکروپولیس آتن منهدم شد و همه ی آن چیزهایی که تمدن آتن به آنها افتخار می کرد دود شد و به هوارفت.

اما هنوز کشتی های یونانی که در سالامیس متمرکز بودند و به ناوگان سپاه شاه حمله کردند. خشایارشا هم بر اریکه خود بالای تپه ای صحنه را می دید. کشتی های پارس را که فینیقی ها ساخته بودند قدرت مانور کشتی های یونانی را نداشتند و جهازات آنها در هم شکسته شد و شاه بزرگ ثلث سپاه خود را از دست داد. خشایارشا تصمیم به بازگشت گرفت و برای اینکه امیرالبحر

فینیقی که فرماندهی نبرد دریایی بود تنبیه شود دستور داد اعدامش کنند. خشایارشا به این نکته دقت نکرده بود که آخرین مرحله‌ی تعلیم و تربیت اعدام کردن است حال آنکه سپاه او به فرماندهی تعلیم دیده احتیاج داشت. این شد که فینیقی‌ها که بی فرمانده شده بودند شورش کردند و مصری‌ها هم از آنها یاد گرفتند و آشوبی در سپاه شاه ایجاد شد.

بعضی‌ها می‌گویند بازگشت خشایارشا به سرزمین‌های امپراتوری ممکن است به دلیل آغاز شورش دیگری در بابل به رهبری شمش اریبه Šamaš eriba بوده باشد که باید در اسرع وقت به آن می‌پرداخت. هر چه بود خشایارشا به پارس برگشت اما مردونیه که پسر گویریاس شوهر ارتوزوستره خواهر خشایارشا بود را همانجا گذاشت.

مردونیه به همراه سپاهی از نخبگان پارسی زمستان را در تسالیا ماند. او که سیاستمداری مجرب بود و مانند همه‌ی سیاستمداران مجرب خیلی حال و حوصله‌ی جنگیدن نداشت با دموکراتهای آتن وارد مذاکره شد و پیشنهاد اتحاد و استقلال و پرداخت خسارت کرد. این وسط محافظه‌کاران آتنی که معلوم نبود دردشان چیست و انگار فیلم زیاد دیده بودند جواب سربالا دادند. این شد که مردونیه دوباره به آتن و آتیک حمله کرد و هر چه از سال گذشته باقی مانده بود و خشایارشا یادش رفته بود آتش بزند را آتش زد.

یونانیان که درست و حسابی تنبیه نشده بودند از رو نرفتند و دوباره قشونی ترتیب دادند.

تلاقی دو سپاه در پلاته Platee صورت گرفت. مردونیه که سیاستمداری مجرب بود خود در

جنگ شرکت کرد و کشته شد. مسلما مردونیه صرفا سیاستمداری مجرب بوده است. قشون پارسی که بی فرمانده مانده بود عقب نشینی کرد. در همان روز کشتی های یونانی هم به جهازات باقی مانده ی ایرانی که به میکال Mycale نزدیک شامس Samos پناه برده بودند حمله کردند و جنگ به شکست قطعی ایران منجر شد. یونانی ها اما ول کن ماجرا نبودند. آتن در راس اتحادیه دلوس قرار گرفت و هر یک از متحدان هم مبلغی برای تسلیحات پرداخت کردند. سال ۴۶۶ در سواحل اوریمدن Eurymedon یونانیان دوباره فتوحی تازه به دست آوردند و بر اثر آن پارس ها از تمام متصرفاتی که داریوش در ماورای آسیای صغیر برای آنها باقی گذاشته بود محروم شدند.

به هر حال شکستهای پارسی ها تقصیر خودشان بود. و نتیجه ی بی تدبیری سیاسی و نظامی آنها بود. ارتش چند ملیتی شاه نظم و تعصب و انگیزه نداشت. صدها هزار مرد این سپاه عظیم را تشکیل می دادند که هر دسته بر اساس مبانی نظامی خودشان سازمان یافته بودند و اشتراکی با هم نداشتند. اشتراکی که نداشتند هیچ، زبان همدیگر را هم به سختی می فهمیدند. خوراک کافی عملا برای آنها وجود نداشت و باید از نواحی اشغالی احتیاجات خود را برآورده می کردند. بسیاری از ورزیده ترین سربازان سپاه شاه، ایونی و مقدونی و فینیقی بودند که با لشکر دشمن بیشتر وابسته بودند تا سپاه شاه و دست و دلشان به کشتن آنها نمی رفت. پس از شکست خشایارشا در برابر یونان مدتی بیش از یک قرن هیچ کدام از شاهان پارس خودشان سپاه خود را رهبری نمی کردند.

خشایارشا که به پارس برگشت تا آخر عمر در تخت جمشید ماند و از ایجاد ساختمانها
یی که به سبکی خارق العاده تجلی می کرد و یادآور شاهنشاهی های باشکوه آشور و بابل بود
لذت برد و بیشتر وقت خود را متوجه مسائل داخلی تر کرد و ذهنش مشغول دربار شد. مسائل
داخلی دربار پارس مسائل پیچیده و جذابی بود که ذهن هر کسی را به خود مشغول می کرد.

هرودوت درباره ی مسائل داخلی دربار می گوید خشایارشا بعد از بازگشت از یونان
عاشق همسر برادرش ماسیست شد. خشایارشا ازدواجی میان پسر خودش داریوش با ارتئونه دختر
او ترتیب داد به این امید که به هدف خودش نزدیک شود. گویا دورنمای آن زن خیلی بهتر بوده
است چون خشایارشا که به هدف اش نزدیک شد خیلی زود عشق اش به زن برادر از یادش رفت
و عاشق همین عروسی شد. خوشبختانه یا متاسفانه ارتئونه نیز پاسخ مثبت داد. این ارتباط هنگامی
آشکار شد و این تشنه وقتی صدایش در آمد که ارتئونه که خود را محق می دانست هر چیزی از
شاه بخواهد خواهان جامه ی سلطنتی شد که ملکه آمستریس بافته بود و نتوانست این فکر را از مغز
خود بیرون کند.

آمستریس همسر خشایارشا و مادر ولیعهد بود. شاه جامه ای را که ملکه برایش دوخته
بود را به معشوقه داد و او نیز مثل هر زن دیگری جلوی بقیه ی زن های شاه با غرور آن را پوشید و
لج آمستریس را در آورد. آمستریس که مثل همه ی زنها باریک بین و هوشیار بود در این میان
مادر دختر را مقصر اصلی می دانست و تصمیم گرفت تا از او انتقام بگیرد. این که چرا او به این

نتیجه رسیده بود را من نمی توانم جواب بدهم چون این جور معادلات پیچیده ی انسانی را ذهن هیچ مردی نمی تواند حلای کند.

آمستریس که مثل همه ی زن ها صبور و دوراندیش بود دندان روی جگر گذاشت تا روز جشن زاد روز شهریار که هر ساله با شکوه فراوان بر گزار می شد فرا رسید. در آن روز شاه به هر کسی یک هدیه ای می دهد. یک نفر که شاه باشد هر چیزی را می تواند هدیه بدهد و یک نفر که همسر شاه باشد هر چیزی را می تواند هدیه بخواهد. وقتی آن روز رسید آمستریس هدیه ای که از شاه خواست زن ماسیست بود. شگون آن جشن هم ایجاب می کرد که مراد هر کسی در آن روز حاصل شود پس شاه به رغم میل درونی بانو را در اختیار ملکه گذاشت.

خشایارشا سعی کرد ماسیست را متقاعد کند که از همسرش که حالا برای آمستریس کادوی پیش کرده بود جدا شود و با یکی از دختران خودش ازدواج کند ولی به خرج برادرش نرفت. ماسیست که از روابط پیچیده ی انسانی بی خبر بود وقتی به خانه برگشت همسرش را دید که به دستور آمستریس تا سر حد مرگ مجروح شده است. ماسیست ترسید و تلاش کرد تا به بلخ فرار کند و در آنجا سر به شورش بر دارد اما خشایارشا سپاهی در پی او فرستاد و او و پسرانش و همراهانش همگی کشته شدند. مردها همیشه از روابط پیچیده ی انسانی بی اطلاع بوده اند.

درباره ی این روایت هرودوت بعضی ها جدای در نظر گرفتن روابط پیچیده ی انسانی از منظر پژوهشی معتقدند که آنچه که ارتئوته خواسته فقط یک جامه ساده نبوده است بلکه جامه ی

شاهی بوده که نماد از قدرت سلطنت است. و این زن جسور با طلب کردن جامه ی شاه سلطنت او را نه تنها از طرف خود بلکه از طرف خانواده ی خود زیر سوال برده بوده است. آمستریس هم به خاطر پسرش طبیعتا باید از او انتقام می گرفت. بهر حال اینجا کشوری بوده که شورش ها و خیانتها با گوش و بینی و زبان بریدن مجازات می شده حال آنکه آمستریس فقط زن ماسیست را کتک زده بود. ماسیست هم زندگی خود را در راه بلند پروازی برای شاه شدن از دست داد نه چیز دیگر. خشایارشا به همین منوال بین درباریان و خواجه سرایان کاخ، زندگی خود را می گذراند که طبیعتا توسط همین درباریان و خواجه سرایان هم زندگی خود را به وجه اسف باری به پایان رسانید.

کتسیاس می گوید ارتبانوس Arabanus مرد قدرتمندی که به خشایارشا نزدیک بود با کمک اسپامیترس Aspamithres خواجه، که در آن زمان شغل شرافتمندی به حساب می آمده است، توطئه ی قتل خشایارشا را ریختند. و پس از کشتن او کاری کردند که اردشیر باور کند که داریوش، پسر دیگر خشایارشا او را کشته است. اردشیر هم دستور داد تا داریوش را اعدام کنند.

ارسطو در کتاب سیاستش ادعا می کند قصد ارتبانوس از این کودتای درباری این بوده که شاهی را از چنگ خاندان هخامنشی در بیاورد و خودش شاه بشود. دانشمندان می گویند ارسطو حرف بیخود نمی زده است.

سازمان و اداره ی شاهنشاهی

شاه پارسیان در مرکز حکومت شاهنشاهی قرار داشت. وقتی چیزی در مرکز چیزی قرار داشته باشد به لحاظ تئوریک به این معناست که یک چیزی هست که چیزی در مرکز آن است. اما نکته اینجاست که شاهنشاهی هخامنشی یک چیز نبوده است بلکه چند یا چندین چیز بوده است. این بدان معناست که شاهنشاهی پارس کاملاً متمرکز و واحد نبوده است. در هر جایی که شاه فکر می کرد به صلاحش است که حکومت مرکزی آن منطقه را به حال خودش باقی بگذارد این کار را می کرد. البته در صورتی که حاکم محلی شاه را به رسمیت می شناخت و وفاداری اش را نسبت به او اعلام می کرد و سالانه هم خراجی بابت دخل و خرج عریض و طویل دربار به او می پرداخت.

شاهنشاهی پارس متشکل از تعدادی ساتراپی به فرمانروایی یک ساتراپ بود که او را شاه نصب می کرد یا در مواقعی هم خودش خودش را نصب می کرد. ساتراپ نجیب زاده پارسی یا بومی اما اغلب از بستگان شاه بود. یا نجیب زاده ای بود که با خانواده ی سلطنتی وصلت کرده بود.

به جز ساتراپ پستهای اداری و نظامی دیگری نیز در یک فرمانداری یا ساتراپی وجود داشت که اینها مستقیماً از طرف شاه منصوب می شدند. یکیشان فرمانده کل قوای نظامی آن منطقه

بود که در مواقع جنگ موظف بود از همان آدمهای توی منطقه برای شاه سپاهی فراهم کند. این سپاه شامل مالکان بومی زمین ها یا نجیب زادگان پارسی تا ملت رعیت و کارگرهای روی زمین ها بودند که به جای بیل و کلنگ شمشیر و نیزه می دادند دستشان و می فرستادندشان توی سپاه تا اگر تا آن موقع توی زمین ها جانشان در نیامده بود این اتفاق در میدان جنگ بیافتد.

دیگری عامل عالی رتبه ی تحصیل مالیات بود که خراج و مالیات سالانه را دریافت می کرد و حساب و کتاب همه اش را داشت. این مامور مالیاتی اسما مستقل از شهریان بود و مو را از ماست بیرون می کشیده است. اما معمولاً هر قانونی سوراخ های زیادی دارد که این امر هم خیلی ربطی به باستانی بودن یا مدرن بودن قوانین ندارد. این بود که گاهی این مامور عالی رتبه با شهریان عالی رتبه روی هم می ریختند و موها آنچنان که باید و شاید از ماست بیرون کشیده نمی شد.

افراد مهم دیگر سیستم اداری هخامنشی دبیران بودند که اسما عامل نظارت بر امور دیوانی و اداری بودند اما رسماً مراقب اعمال شهریان ها و روابط بین او و قدرت مرکزی بودند. جیره و مواجیشان را هم مستقیم از دربار می گرفتند. این بود که بیشتر می شد رویشان حساب کرد و آمارشان پیش شاه بیشتر اعتبار داشت.

علاوه بر اینها مفتشانی هم وجود داشتند که به آنها گوشهای شاه می گفتند و گویا کاملاً مستقل بودند و کلاً معلوم نبود چه کاره اند و بیشتر موی دماغ شهریان ها و بقیه ی آدم های مهم بودند. در مواقعی که مسئولان کار خلافی انجام می دادند یا مشکوک به توطئه کردن بر علیه شاه

بودند بر آنها ظاهر می شدند و علامت مخصوص شاه بزرگ را به آنها نشان می دادند و آنها را تنبیه می کردند. ایشان در مواقع لزوم حتی اختیار استفاده از نیروی نظامی هم را هم داشتند.

بسیاری از سلاطین قدیم از جمله شارلمانی هم از این روش برای اداره ی مملکتشان استفاده کرده اند. این امر حتی سوژه داده است به دست فیلم سازان و داستان پردازان زیادی تا آن را هم ملوث کنند. با این وجود شاه هم خودش هر چند وقت یک بار به همه جای مملکت سفر می کرد با خدم و حشم و عرض و طول. چندتایی هم پایتخت داشت. کسنوفون می گوید کوروش هفت ماه زمستان را در بابل سپری می کرد، در بهار در شوش بود و در میانه تابستان در هگمتانه اقامت داشت.

اداره ی امور مملکت هم با مالیاتی که ایالات می پرداختند انجام می شد. در ساتراپی ها مالیاتها را به صورت فلزات گرانبها، غلات و احشام جمع آوری می کردند و صورتحسابها ی مربوط به امور اقتصادی و گزارش های سالانه ی امور اداری ساتراپی را ثبت و نگهداری می کردند. ماموران خزانه داری مدیران و حسابداران در مقام خادمان ساتراپ به کارگماشته می شدند و بر انبارها و امور اداری نظارت می کردند.

حکام محلی که بر دولتشهرهایی مانند فینیقیه فرمانروایی میکردند اغلب شاهان نیمه مستقلی مانند شاهان کاریا در سده ی چهارم پیش از میلاد بودند. بعضی ها هم کلا به حال خودشان رها شده بودند. چنانکه شبانان کوهای زاگرس و قبایل سکا ها در مرزهای شمالی

شاهنشاهی از موقیت نیمه مستقلی بر خوردار بودند و از آنجا که روش زندگی آنها نیازی به قوانین اداری ثابت نداشت احتمالاً فاقد هر گونه سند نوشتاری بودند. با این همه گرچه این مردمان تحت نظارت مستقیم شاه نبودند اما دلیلی نداشت تا بخشی از شاهنشاهی پارس به شمار نیایند.

پیرامون شاه گروهی از نجیب زادگان پارسی بودند که درباریان را تشکیل می دادند و مشاوران و صاحب منصبان عالی رتبه ی حکومت پارسیان بودند. در پایان سده ی ششم قبل میلاد عالی ترین مقام درباری پرنکه عموی داریوش اول بود که والی تخت جمشید و پارس بود هر صاحب منصب دیگر در حکومت تحت نظارت پرنکه بود.

در انبارهای شاهی هر دستوری را ثبت می کردند و حساب مواد خوراکی را که از انبار خارج می شد را داشتند. ماموران حسابداری با واری سند های انبار و و اطلاعاتی که در حسابها مشهود بود حساب ماهیانه و سالیانه را نگاه می داشتند. به همین روش اسناد مالیات گیران و صورتهای مالیاتی بایگانی می شد. از جیره ی کارگران تخت جمشید تا جیره ی مقامات عالی رتبه و مواد غذایی مصرفی خاندان سلطنتی. اسناد مربوط به جیره های سفر و ماموریت نشان می دهد که حتی بین راه انبارهایی برای دریافت جیره ی سفرهای ماموریتی وجود داشته است.

اوضاع اقتصاد هم بد نبود. سکه در ۶۰۰ ق.م توسط لودیایی ها ضرب شد و آنها مخترع سکه بودند. دستگاه حقیقی مسکوکات هم توسط کروزوس در لیدی رواج پیدا کرد. بعد از آن در آسیای صغیر استفاده شد و بعدها توسط داریوش پذیرفته شد. سکه های پارسی را که در زمان

داریوش اول ضرب می شده دریک می گفتند. این سکه ها توسط حکومت مرکزی رواج پیدا کرد. البته نه در ایالت‌های غربی که آنجا سکه های لودیایی معتبر بود.

نام دریک هم آنطور که عده ی زیادی می گویند ربطی به داریوش ندارد. از واژه daranya فارسی باستان به معنی طلاست. روی این سکه ها را هم یک کماندار نقش می کردند با کمان توی دستش. بعد از ضرب سکه توسط داریوش سالها طول کشید تا پارسی ها به استفاده از سکه در مبادلات و تجارت عادت کنند. حتی در زمان خشایارشا هنوز دو سوم دستمزدها را جنسی می پرداختند و یک سوم را با پول. مالیات ها هم در ایالات شرقی بیشتر با محصولات و سنگهای قیمتی پرداخت می شد. سرجمع همه ی مالیاتهای ایالات ۱۴۵۶۰ تالان نقره بود. تالان Talent هم واحد وزن یونانی است. هر تالان در آتیک ۲۶ کیلو بود.

قبل از سلطه ی هخامنشی ها امور تجاری و بازرگانی در بسیاری از شهرهای بزرگ بین النهرین و آسیای صغیر دوران شکوفایی و رونق خود را می گذراند. در شهری مانند بابل حتی صنعت بانکداری شکل گرفته بود و بانکهای خصوصی شبیه بانک اژیبی Egibi که بعضی ها آن را با یعقوب، از یهودیان نفی بلد شده، یکی دانسته اند در قرن هفتم ق م تاسیس شده بود و استعمال چک و امور رهنی مزارع و غلامان و چارپایان در آن انجام می شده است.

بانک موراشی Murashshi از مردم نیپور Nippur جدیدتر از بانک قبلی بود که قنات حفر می کرد و آب را به کشاورزان می فروخت و انحصاراتی از قبیل انحصار آب جو یا صیادی را

با اخذ منافع واگذار می کرد. با الگو گرفتن از مراکز شرقی موسساتی مشابه هم در یونان در معابد دلس و المپیا و دلفس ایجاد شد که با خشک کردن باتلاق ها به توسعه کشاورزی می پرداختند.

با ظهور هخامنشیان و ادامه پیدا کردن تجارت و البته بروز جنگ های مادی، خروس و کبوتر سفید به یونان رفت و کنجد به مصر و برنج به بین النهرین و از این جور اتفاقات مهم.

کشتی های تجاری ۶۰ تا ۸۰ مایل دریایی در روز حرکت می کردند و ۲۰۰ تا ۳۰۰ تن ظرفیت داشتند. کشتی های ۱۲۰ تا ۲۰۰ تن در رودهایی مثل نیل و دجله و فرات جابجا می شدند. بنادر و علایم دریایی هم استفاده می کردند.

جاده سازی اما بیشتر با اهداف سیاسی رونق گرفت. سنگ فرش کردن راه ها و ایجاد شیارگاری روی جاده برای تسهیل حرکت و استفاده از کفشک که از موی اسب و مس ساخته می شد برای چارپایان باب شد. نعل حقیقی اسب اما در قرن اول و دوم میلادی اختراع شد.

معروفترین این راه ها جاده ی شاهی بود که سارد را به شوش متصل می کرد. تعداد منزلگاه های جاده ی شاهی صد و یازده تا بود. اگر پرسنگ های جاده ی شاهی را درست برآورد کرده باشیم و هر پرسنگ ۳۰ فرلانگ یا ۵-۶ کیلومتر باشد پس بین سارد و کاخ سلطنتی شوش ۱۳۵۰۰ فرلانگ یا ۱۱۶۰۰ مایل است و شمار پرسنگها ۴۵۰ و اگر هر روز صد و پنجاه فرلانگ پیموده شود تعداد روزهای سفر نود روز می شود. کسنوفون می گوید کوروش آزمایش کرد ببیند

یک مرد و یک اسب با سرعت زیاد در یک روز چقدر می پیمایند و هر منزلگاه را در این مسافت قرار داد. گاهی انتقال اخبار در شب هم جریان داشته است.

هرودوت می گوید تعداد اسبان و مردان مستقر در طول راه برابر است با تعداد روزهای لازم برای سفر یک مرد و یک اسب برای هر روز. نه برف نه باران نه گرما و نه تاریکی آنها را از پیمودن مسافت معین باز نمی دارد. این دستگاه چابکسواران را به فارسی آنگاریون angareion می نامند. انگاریون نمی دانیم یعنی چه؟ اشتقاق خاصی برایش پیدا نشده است. (h)Ankara/u که ممکن است به معنی " کسی که چیزی را انجام می دهد یا کسی که چیزی را تحویل می دهد" باشد.

زبان رسمی آن موقع هم در بسیاری از مناطق مرکزی و مراکز اداری مانند قرنهای پیش زبان آرامی بود. این زبان آرامی در قسمت‌های وسیعی از شرق و شمال مدیترانه رایج بود. می گویند عیسی مسیح هم به آرامی حرف می زده است. در قرن هشتم قبل از میلاد که تمدن آشور فراگیر شد گویش آشوری آرامی جای بقیه ی گویش ها را گرفت. هخامنشیان هم آرامی را پذیرفتند. امور اداری و دیوانی و مراسلات و بقیه ی کاغذ بازی ها به خط و زبان آرامی انجام می شده است. جدای از این زبان بین المللی، برای کارهای اداری در پارس از زبان و خط عیلامی ها استفاده می کردند. بقیه ی ملت ها هم که تمدن و اعتبار درست و حسابی داشتند از زبان و خط محلی استفاده می کردند. بابلی در بابل و مصری در مصر و یونانی و لیدیایی در یونان و آسیای صغیر رایج بود.

خود شاهان و درباریان اما به زبان فارسی باستان سخن می گفتند. شاه به زبان فارسی باستان دستوراتش را صادر می کرده و کاتب هم همزمان آن را به عیلامی ترجمه و مکتوب می کرده است. روی سنگ قبر شاهان و کتیبه های دیوار کاخ ها و یادبودهای روی کوه ها علاوه بر عیلامی و بابلی به خط و زبان فارسی باستان هم می نوشتند.

اقوام و ملت های مختلف علاوه بر زبان بومی، دین محلی خود را هم داشتند. و سیاست هخامنشی ها در این زمینه سیاست تسامح و تساهل بود. البته این امر هم رابطه ی مستقیم یا معکوس با قدرت و تسلط شاه داشت. اما در هر صورت کلا در آن زمانها بیشتر به اعتقادات مذهبی همدیگر احترام می گذاشتند. دانشمندان سر اینکه دربار هخامنشی زرتشتی بوده است یا نه خیلی بحث کرده اند. البته بیشتر در مورد یا نه اش توافق بیشتری دارند. که حالا ما بیشتر از این وارد این جور بحث ها نمی شویم چون باعث می شود آن عده ای که معتقدند هخامنشی ها زرتشتی بوده اند از ما دلخور شوند. همانطور که گفتیم این جور بحث های بدون تعصب بیشتر مال دوران باستان است نه عصر حاضر!

در زمان اردشیر دوم بود که پای خدایان میترا و آناهیتا هم به دربار باز شد و نقش کردن نگاره ها و پیکره های خدایان باب شد. بقیه ملت ها هم در داشتن دین محلی خودشان آزاد بودند و کلا چون تکیه ی حکومت به ملل مغلوب بود سعی می کردند تا جایی که اعتبار دربار زیر سوال نرود دست آنها را در این قبیل امور باز بگذارند.

ارتش هخامنشی هم مرکب از نجیب زادگان پارسی که در راس سپاه بودند و مزدوران بومی ایالت‌های مختلف بود. مورخان یونانی درباره ی سپاه خشایارشا می گویند در پشت شاه نیزه داران بودند که طبق معمول سلاحشان را بالا گرفته بودند. همگی از بهترین و اصیلترین پارسیان بودند. سپس هزار سوار نخبه ی پارسی حرکت می کردند. سپس پیاده نظام ده هزار نفری بود که از بهترین ها بودند. از این عده هزار نفر دارای سر نیزه های زرین نشان بودند. در انتهای نیزه به جای یک میخ، انار زرین نهاده بودند. نه هزار نفر دیگر نیزه های نقره نشان داشتند. آنها که پشت شاه حرکت می کردند بر نیزه سیب هایی زرین داشتند. این ها را سپاه جاویدان می گفتند. چون شمار آنان همیشه ثابت بود. اگر رزمنده ای کشته یا بیمار می شد جای خالی او را کسی پر می کرد. قدرت سپاه هیچ گاه کمتر از ده هزار نفر نمی شد.

چنان که دانشمندان فهمیده اند یونانیان باستان و البته خیلی از غیر یونانیان امروزی نفهمیده اند که این سپاه اسمش جاویدان نبوده است و سپاه جاویدان غلطی مصطلح است که باب شد و رواج پیدا کرده است. یونانی ها انوشیا به معنی ملازمین را با انوشه به معنی بی مرگ اشتباه کرده بودند. این یعنی سپاهی که نزدیکترین افراد به شاه توی آن خدمت می کنند و ربطی به تعداد و شمار آنها نداشته است.

بخش دیگر سپاه را هم جمازه رانان و ارابه های داس دار تشکیل می داده است که یادگار قشون هراس انگیز و باشکوه آشوری بودند و همچنان در سپاه نقش پررنگی داشتند گو

اینکه در برابر فنون جدید زر می کارایی چندانی نداشتند. اما انگار در این زمینه هم دربار پارس بیشتر به شکوه توجه می کرده تا کارایی.

سندی بابلی درباره ی تجهیزات یک سرباز سواره نظام می گوید که او می بایست اسبی با تنگ و افسار ، کلاهخود، نیمتنه ی زرهی ، سپر مفرغی، ۱۲۰ تیر در ترکش، یک گرز آهنی، دو نیزه ی آهنی و یک مینا نقره به عنوان مستمری پایه داشته باشد. در عوض اگر زنده می ماند شاه هم به او زمینی به عنوان تیول می بخشید.

هرودوت می گوید بعد از مهارت در بکار بردن رزم افزار، بالاترین نشانه ی مردانگی در میان پارسیان داشتن فرزند پسر بسیار است. شاه سالانه هدایای زیادی به کسانی که تعداد بیشتری فرزند پسر داشتند می داد. ایشان در این راه تلاشهای زیادی می کردند. چرا که در چشم پارسی ها قدرت در تعداد است . هرودوت همچنین می گوید آنان پسران خود را از پنج تا بیست سالگی آموزش می دادند. و در این مدت هم تنها سه چیز به آنها می آموختند: سوارکاری تیراندازی و راستگویی. پدر پسرش را تا سن پنج سالگی نمی دید و در این مدت او با زنان زندگی می کرد. بدین ترتیب او با دنیای پیچیده ی زنان هم آشنا می شده است. این دنیای پیچیده ظاهرا خیلی مورد توجه شاهان پارسی بوده است. آنان زنان پرشمار و متنوعی داشتند. شاهان پارس تعدد زوجات را روا می داشتند که این مسئله برای یونانیان آن زمان و حتی این زمان خیلی عجیب به نظر می آمده است. اما طبیعتا هر پادشاه نیاز داشت چندین فرزند پسر داشته باشد که از این منظر این مسئله

طبیعی به نظر می‌رسد. ولیهد را هم از میان پسران بیشمار زنان پرشمار خود بر می‌گزیدند. زنان رسمی شاه، دختران نجبای پارس بودند. این نجیب زاده‌ها معمولاً اخلاف و ترکه‌ی همان شش همدست داریوش بودند. اما بعدترها شاهان بعدی در مورد فاکتورای نجیب بودن تجدید نظر کردند و رفته رفته امر نجیب بودن مغشوش شد. این وسط خانواده‌هایی نجیب شدند و خانواده‌هایی از نجابت افتادند.

در هر صورت توی دنیای آن زمان اوضاع از این قرار بود. آدمهای جور واجور زیادی درباره‌ی پارس‌ها و حکومتشان نظر داده‌اند. افلاطون می‌گوید کوروش و داریوش تربیتشان در کاخ‌ها صورت نگرفت و توانستند مملکت را جمع و جور کنند. اما باقی‌های پارس توی ناز و نعمت بزرگ می‌شدند و لوس بار می‌آمدند. گزنوفون هم درباره‌ی تجملات و تشریفات درباری کاخ‌ها زیاد حرف زده است. کتزیاس هم به دسیسه‌چینی و رقابت بین درباریان و توطئه‌های خواجهگان و زنان حرم بدبین بوده است. ایسوکراتس خطیب هم کلا شاهان پارس را زن صفت خطاب کرده است. ما هم از یک خطیب انتظار زیادی نداریم و اوقاتمان را از بابت این حرف تلخ نمی‌کنیم. بقراط هم در کتاب "آبها و هواها و مکان‌ها" تاثیر پیشینه‌ی تربیت قبیله‌ای و چادرنشینی شاهان اولیه را با محیط‌های امن و دغدغه‌های جدیدتر دربار پارس مقایسه کرده است. آئسخولوس هم در کتاب پارسیان شیوه‌ی حکومتی پارسیان را فاقد احساس پاسخگویی و بر اساس قدرت نامحدود شخصی و فراقانونی بودن شخص اول مملکت و استبداد کور دانسته

است. افلاطون هم در کتاب سوم قوانین می نویسد این امپراطوری نظامی داشت که نظیر آتن و اسپارت و کورت رابطه ی متعادلی میان شعور و آزادی و هماهنگی شهروندانش که می توانست ثبات رژیم را برقرار کند پدید نیاورد. بلکه به جای آن به حد افراط بر قدرت شاه افزود. شاهی که انسان است و ظرفیتش محدود.

در هر صورت چنان که می دانیم سازمان حکومت پارس ها آنقدرها هم بدون اصول نبوده است و قطعا مثل هر چیزی بیخ و بنیادی برای خودش داشته است. وجاحت آکادمیک و رعایت اصول بی غرضی و بی طرفی ایجاب می کرده که این حرف و سخن های یونانی ها را در اینجا ذکر کردیم و الا خود داریوش در نقش رستم استدلال می کند که: "آنچه کرده ام را همه به خواست خدا کرده ام. ای مرد! آنچه فرمان خداست در نظرت بد نیاید و شورش مکن". اگر یونانی ها این را شنیده بودند قطعا بر روی این اصول بی معنی خودشان پافشاری نمی کردند و بر علیه شاه هم شورش نمی کردند.

اردشیر اول درازدست

همانطور که قبلاً گفتیم دیودوروس سیسیلی گفته که ارتبانوس شبانگاه با کمک میتریداتس یا همان اسپامیترسی که کتزیاس گفته وارد اتاق خواب خشایارشا شد و او را به قتل رساند و بعد رفت سراغ پسران شاه. البته نرفت سراغ پسران شاه تا آنها را هم به قتل برساند گو اینکه ته دلش می خواست که یک همچین کاری بکند. اما ارتبانوس آدم با سیاستی بود و می خواست هر کاری را سر وقت خودش انجام بدهد. در ثانی پسران شاه که یکی دو تا نبودند و ممکن بود کارش خیلی طول بکشد.

در دربار خشایارشا هم مثل هر دربار شاه پارسی دیگری بیشتر پسران شاه آدم های بی اهمیتی محسوب می شدند. سه نفر از آنها از بقی شان با اهمیت تر بودند. داریوش، که برادر بزرگتر بود و گویا قرار بوده بعد از خشایارشا شاه بشود و اردشیر که هر دوی آنها در کاخ زندگی می کردند و کار و بار درست و حسابی نداشتند. سومی، ویشتاسپ بود که آن موقع غایب بود. چون شهربان ساتراپی بلخ بود و رفته بود سر فرمانداری خودش.

ارتبانوس هنگامی که هنوز هوا تاریک بود خودش را به اردشیر رساند و به او گفت که برادرش داریوش پدرشان را کشته است تا بر تاج و تخت دست یابد. بنابر این به او توصیه کرد که پیش از دست یافتن داریوش به تخت شاهی، اردشیر پیشدستی کند و او را به جرم قتل پدر

مجازات کند و خودش شاه بشود و قول داد که محافظان شاه در این کار به او کمک می کنند. اردشیر پند او را پذیرفت و فوراً با کمک ارتبانوس محافظانش داریوش را دستگیر کرد. داریوش فریاد زنان می گفت که او پدرش را نکشته است و استدلال می کرد که وقتی قرار بوده خودش بعد از پدر شاه بشود دلیلی نداشته است که او را بکشد. اردشیر که استدلال های ارتبانوس بیشتر به دلش نشست بود و تنها مانع شاه شدنش هم همین استدلال های بی اساس داریوش بود فوراً او را کشت تا خیالش راحت شود.

وقتی ارتبانوس دید نقشه هایش تا کنون موفق بوده است پسرانش را فرا خواند و در حالی که گوشه ی چشمش برق می زد و نور تند مشعلی توی تاریکی راهرو روی نمای کلوزآپ صورتش افتاده بود به آنان گفت که زمان دستیابی به تاج و تخت فرا رسیده است. این شد که خیلی زود توطئه ی قتل اردشیر را هم کشید. در این توطئه اردشیر مجروح شد ولی از سوء قصد جان به در برد و نهایتاً به این غائله خاتمه داد و دستور داد تا ارتبانوس را اعدام کنند و نسل اش را از هستی ساقط کنند. این چنین اردشیر بر تخت شاهی پارس نشست.

جلوس اردشیر اما با عصیان برادرش که شهربان بلخ بود آغاز شد. او می گفت من اردشیر را قبول ندارم و خودم را قبول دارم. طبیعتاً اردشیر هم او را قبول نداشت و نهایتاً این اغتشاش به زودی سرکوب شد و تا ویشناسپ آمد به خودش بجنبد اردشیر آدم فرستاد و او را کشت. به دنبال این اتفاق برای اینکه اردشیر خیالش راحت شود داد تا همه ی برادران و برادرزادگانش را بکشند.

بعد از آن هم به گفته ی دیودوروس سیسیلی اردشیر بدون هیچ اغمازی شروع به کشتن کسانی کرد که متهم به توطئه و عدم وفاداری بودند. چون آدم های زیادی متهم به توطئه و عدم وفاداری بودند این کار خیلی وقت اردشیر را گرفت. اما بعد از آن سرگرم رتق و فتق امور مملکت شد.

نام اردشیر به معنی کسی است که "با راستی حکومت می کند". و در کل چون حکومتش عموماً همراه با ملایمت بود احترام عمومی پارسیان را به خود جلب کرد. او هم مانند پدر و پدر بزرگش به ساخت و ساز بر روی صغه ی شاهی ادامه داد. کاخ "صد ستون" در تخت جمشید در زمان او به پایان رسید. چند تایی هم ازدواج کرد. داماسپیا و آلوگونه و آندیا و کوسمارتیدنه و زنان و دخترانی از این دست را به زنی گرفت.

امور داخلی که اوضاعش مرتب شد به امور خارجی تر پرداخت و توجه خود را معطوف به عایدات و تجهیزات و تدارکات نظامی کرد. او شهربانان و ساتراپ هایی را هم که مشکوک و نامتعهد می دانست برکنار و تنبیه کرد.

اردشیر در امور خارجی هم مثل امور خارجی پدر و پدر بزرگش کمی بعد از به شاهی رسیدن علاوه بر آشوبهای داخلی درگیر شورشهای خارج از دربار هم شد؛ اولی که در بلخ بود و شورش مهم دیگر در مصر. تاریخ دقیق شورش بلخ معلوم نیست ولی کتسیاس از یک ارتبانوس دیگر نام می برد که ساتراپ بلخ و رهبر شورشیان بوده است. در سال ۴۹۹ و ۵۰۰ در کتیبه ای در تخت جمشید از مردی به نام ایرتبانوش Irtabanuš به عنوان ساتراپ باکتريا نام برده شده است.

احتمال دارد وی یکی از اجداد این ارتبانوسی باشد که در عبارت کتسیاس آمده است. ولی طبق گفته ی دیودوروس سیسیلی ساتراپ بلخ در آن زمان پسر دوم خشایارشا به نام ویشتاسپ بوده است. اما هر که بود یکی از پسران بی شمار خشایارشا بوده و نهایتاً هم به دست اردشیر کشته شده است.

هنگامی که مصری ها هم از مرگ خشایارشا مطلع شدند و از کشمکش که بر سر جانشینی او در گرفته بود آگاه شدند تصمیم گرفتند برای آزادی خود بجنگند. بنابراین بی درنگ سپاهی فراهم کردند و بر ضد پارسیان علم طغیان برافراشتند. افراشتن علم طغیان بدین ترتیب است که ابتدا به جای احترام گذاشتن به شاه به او بی احترامی می کنند، سپس به دستورهایی که شاه می دهد بی توجهی می کنند و سپس مامورانی را که می خواهند این دستورات را اجرا کنند را گوشمالی می دهند، سپس ماموران و دبیران و بقیه ای را که مسئول مالیات و خراج و امور نظامی و اداری هستند را می کشند یا اخراج می کنند و بعد هم یک نفری را از بین خودشان شاه می کنند و خودشان می شوند مسئول مالیات و خراج و امور نظامی و اداری و بقیه ی چیزها. مصری ها هم دقیقاً همه ی این کارها را انجام دادند.

آنها شخصی به نام ایناروس را شاه کردند. توکودیدس می گوید ایناروس پسر پساتیخوس که لیبیایی و شاه لیبیایی ها بود در همسایگی مصر می زیست. او ابتدا در لیبی شورش کرد و بعد از ماریا Mareia ، شهری در جنوب فاروس Pharos حرکت کرد و بخش بزرگتر

مصر را هم تشویق کرد که بر اردشیر شاه طغیان کنند. بعد هم خودش حکمران آنجا شد و با آتنی ها متحد شد. ایناروس اول سربازان مصری را به خدمت گرفت اما بعد که اوضاعش بهتر شد سربازان مزدور زیادی از سرزمینهای دیگر توی سپاهش آورد. بدین ترتیب سپاهش خیلی نیرومند شد.

او نمایندگانی هم به آتن فرستاد تا درباره ی اتحاد با آنان وارد مذاکره شود و به آنان قول داد در صورتی که مصر را آزاد کنند آنان را در حکومت شریک کند و پاداشی چندین برابر بیشتر از کمکی که آنان کرده اند را به آنها بدهد.

آتن که دیگر برای شاه پارس تره هم خرد نمی کرد و چشمش دنبال گندمی بود که از تنگه ها می رسید با مصر متحد شد و با شور و اشتیاق فراوان شروع به تدارکات برای لشکر کشی کردند. این شد که آتنی ها ۲۰۰ کشتی را به فرماندهی کیمون Cimon از قبرس به طرف مصر حرکت دادند.

در این میان اردشیر چون خبر شورش مصریان به گوشش رسید مصمم شد قوای نظامی اش را از مصریان بیشتر کند. بنا براین به سربازگیری از تمام ساتراپی ها و ساختن کشتی پرداخت. اردشیر هخامنش، پسر داریوش و عموی خود، را به فرماندهی جنگ با مصریان برگزید و بیش از سیصد هزار سرباز پیاده و سواره نظام در اختیارش قرار داد. ولی چون این جور فامیل بازی ها فقط

به درد دوران صلح و خوشگذرانی می خورد سپاه وی شکست خورد و تلفات سنگینی در لتوپلیس متحمل شد و خود وی نیز در سال ۴۵۹ ق.م کشته شد.

آتنی ها به سپاه پارسیان نفوذ کردند و شمار زیادی از آنان را کشتند و باقی آنها عقب نشینی کردند. نهایتا پارسیان که بیشتر قوای خود را از دست داده بودند به قلعه ی سفید که بخشی از ممفیس بود پناه بردند. آتنی ها هم که توی جنگها معمولا بی جنبه بودند آنها را تعقیب و محاصره کردند.

اردشیر چون خبر شکست قوای خود را شنید خواست به آتنی ها رودست بزند. با همین نیت چند تن از دوستان خود را با پول زیادی نزد اسپارتیان فرستاد و از آنها خواست که به آتیک Atica حمله کنند تا به این ترتیب آتنی ها برای دفاع از شهرشان هم که شده مجبور به بازگشت شوند. اسپارتیان هم که به نوبه ی خود در دوران بی جنبه گی خود در روابط با پارس به سر می بردند نه پولها را قبول کردند و نه به درخواست پارسیان وقعی نهادند.

اردشیر که از کمک اسپارت ناامید شد در تدارک نیروی تازه نفس برآمد. این بار ارتبازوس و مگابوزوس را که از سرداران برجسته بودند به فرماندهی منصوب کرد و آنان را به مصر گسیل داشت. مگابوزوس دوم پسر زوپوروس اول و نوه ی مگابوزوس اول بود و این مگابوزوس یکی از نجیب زادگانی بود که در سرنگونی بردیا دست داشت. زوپوروس اول هنگام سرکوبی شورش در بابل به سال ۵۲۱ وفاداری خود را به داریوش ثابت کرده بود. شاه هم وی را

با هدایا و افتخارات بسیار تا پایان عمر پاداش داده بود. پسرش مگابوزوس دوم نیز به همان اندازه و نه کمتر وفاداری خود را نسبت به اردشیر نشان داد و اردشیر هم به همان اندازه و نه کمتر او را با هدایا و افتخارات بسیار پاداش می داد. پسر مگابوزوس، اما زوپوروس بود که خیلی علاقه نداشت در راستای اثبات وفاداری خود تلاش کند از پارسیان گریخت و به آتن رفت و آنجا کوفت هم گیرش نیامد.

وقتی فرماندهان پارس به کلیکیا و فینیقیه رسیدند به سپاهیانشان استراحت دادند و به قبرسی ها و فنیقی ها و کلیکیایی ها دستور دادند که در حالی که آنها دارند استراحت می کنند برای حمایت آنها کشتی ها ی جنگی فراهم آوردند. وقتی ناوگان جنگی ی مشتمل بر سیصد کشتی جنگی سه ردیف پارویی آماده شد آنها را به بهترین دریانوردان سپردند و به سلاح و جنگ افزار و آنچه که برای جنگ دریایی لازم بود مجهز کردند. بعد از آن فرماندهان سرگرم تدارک و آموزش سربازان و آشنا کردن آنان با فنون جنگی شدند و تقریباً یک سال را به این جور کارها گذراندند. به این می گویند کار اصولی. در این مدت آتنی ها و مصری ها همچنان آن پارسی های فرار کرده که در قلعه سفید پناه بسته بودند را در محاصره داشتند. به این هم می گویند کار غیر اصولی.

سپاه پارس از راه سوریه و فینیقیه به سمت مصر حرکت کردند و در حالی که ناوگان دریایی نیز در طول ساحل آنها را همراهی می کرد به ممفیس رسیدند. محاصره ی قلعه ی سفید

شکسته شد. آنگاه با تدبیری دور اندیش از حمله مستقیم اجتناب کردند و کوشیدند جنگ را با ترفندهای نظامی پیش ببرند. توکودیدس می گوید مگابوزوس از راه خشکی حمله کرد و مصریان و متحدانش را در نبرد سختی شکست داد. یونانیان را از ممفیس بیرون راند و سرانجام آن ها را در جزیره ی پروسوپیتیس در حصار گرفت و او هم به نوبه ی خود محاصره را یک سال نیم ادامه داد. چون کشتی های آتنیان در ساحل جزیره ی پروسوپیتیس لنگر انداخته بودند پارسیان یک آبراه کردند. با حفر این آبراهه مسیر رودخانه ای را که به دور جزیره جاری بود را تغییر دادند و جزیره را به خشکی متصل کردند. این شد که کشتی های یونانی به گل نشستند. کلا در زمان های باستان مردم بیکارتر از زمان حاضر بودند. حوصله ی بیشتری هم داشتند. مصریان که دیدند دارند شکست می خورند وحشت زده آتنی ها را ترک کردند و با پارسیان از در صلح بر آمدند. سپاه آتن که دیدند از هم پیمانانشان محروم شده اند و کشتی هایشان بلا استفاده مانده است آنها را به آس کشیدند تا به دست دشمن نیافتند و عقب نشینی کردند.

تمام مصر دوباره ریز فرمان شاه درآمد. ایناروس، شاه لیبیایی ها که مصریان را به شورش برانگیخته بود هم بر اثر خیانت دور و بری هایش دستگیر شد. اردشیر هم داد او را مصلوب کنند. شورش ایناروش از حدود ۴۶۴ تا ۴۵۴ به طول انجامید اما مصر تا سال ۴۰۴ تحت فرمان پارسیان باقی ماند آن موقع باز دوباره شورش کرد و تا سال ۳۴۳ مستقل بود اما باز در همان سال اردشیر سوم نوه ی این اردشیر، دوباره آن را فتح کرد.

کسنوفون در هلنیکا می نویسد تمیستوکلس یکی از چند یونانی بود که منفور آتنیها شد و در حدود سال ۴۶۹ او را از آتن تبعید کردند. او هم به شاه پارس پناهنده شد. وقتی هیپاس هم در سال ۵۱۰ وادار به ترک آتن شد عاقبت به دربار داریوش اول رفته بود. گونگولوس Gongylos ارتربایی و دماراتوس ، شاه اسپارت ، هم به شاهنشاهی پارس پناهنده شده بودند و در عوض حکومت کردن در یونان حکومت شهرهایی از ایران را دستخوش گرفتند. زوپوروس و چند نفری دیگر هم از دربار پارس فرار کرده بودند و به یونانی ها پناهنده شده بودند.

اوضاع و احوال بین آتن و شوش به همین منوال ادامه داشت تا اینکه هیئتی به سر پرستی کالیاس به شوش اعزام شد. این چند نفر مامور بودند تا وضع موجود بین آتن و پارس را روشن کنند و ببینند اوضاع و احوال بین پارس و یونان از چه قرار است. این اتفاق کمی بعد از به شاهی رسیدن اردشیر بوده است. بعد از رایزنی های دیپلماتیک و البته لشکرکشی های غیر دیپلماتیک بسیار، نهایتا پیمانی معروف به صلح کالیاس بین پارس و یونان منعقد شد که ممکن است به سال ۴۴۹ ق.م. منعقد شده باشد. دیودوروس سیسیلی می گوید که شرط های اصلی آن به قرار زیر بود:

تمام شهرهای یونانی آسیا خودمختار باشند. فاصله های ساتراپ های پارسی با دریا نباید کمتر از سه روز مسافت باشد. هیچ کشتی پارسی داخل و غرب فاسلیس Phaselis در لوکیا Lycia یا صخره های کوانه Cyane در بیزانس در مدخل دریای سیاه بادیان نیفزاید و اگر

چنانچه شاه و سردارانش این شرط ها را مراعات کنند آتی ها به سرزمین هایی که شاه بر آنها حکم می راند سپاه نمی فرستند. در نتیجه ی صلحی که به وجود آمد شاه بزرگ ناگزیر شد از شهرهای ایونی اتحادیه صرفنظر کند. سربازان پارسی از این پس نمی توانستند از قزل ایرماق Halys تجاوز کنند.

اوضاع یونان که آرام شد آنها به فکر مظاهر تمدن افتادند. در سالهای بعد از این یونانی ها به اموری مثل تئاتر و موسیقی و نقاشی و مجسمه سازی و فلسفه و این قبیل چیزها پرداختند که در حال حاضر به آنها افتخار می کنند. نیمه ی قرن پنجم پیش از میلاد با ظهور پریکلس Pericles یکی از درخشانترین اعصار آتن است. آتن رهبر اتحادیه دلوس هم شده بود و بر اثر تجارت و باجی که ایالات می پرداختند قوی و ثروتمند شده بود.

در عوض در پارس علایم انحطاط در دستگاه عظیم هخامنشی به چشم می خورد. این امر باعث شده بود تا اعتماد به نفس یونانی ها خیلی بالا برود. اورپیدس Eurypide در همین زمان است که می نویسد: "آسیا مثل برده ی اروپاست"

در شاهنشاهی بزرگ، شهرهایی که سابقا سعادتمند بودند مانند بابل به صورت ویرانه هایی در آمده بودند. در مصر چند شهر بر اثر حریق منهدم شده بود. در بابل گرچه اجازه ی برپایی مراسم دینی داشتند اما قضات آنجا پارسی بودند و زمین ها بین نجیب زادگان ایرانی تقسیم شده بود. سکنه ی محلی زیر بار مالیات خرد شده بودند و ایالت ها آماده ی عصیان بودند. بقیه ی

ایالات هم اوضاعشان بهتر از این نبود. شهربان سوریه هم مثل بقیه عصیان کرد اما کمی بعد گرفتار شد. علاوه بر غرب بخشی از سرحدات شرقی نیز از دست شاه خارج شد.

این وسط اما اوضاع یهودی ها بد نبود. اردشیر که می خواست سنگر دستیابی به مصر را حفظ کند کلی به یهودی ها ی فلسطین توجه می کرد. عزرا که مامور رسیدگی به امور یهودیان در دربار شاه بود از طرف اردشیر مامور شد تا به اورشلیم برود و به امور مذهبی یهودیان پردازد. اردشیر به عزرا Ezra اجازه داد به بیت المقدس برود و هزار و پانصد خانواده ی نفی بلد شده را هم با خود به آنجا ببرد. اما اختلافات مهاجران و هم کیشان فلسطینی باعث شد تا اردشیر نحمیا Nehemiah ساقی و معتمد خود را در ماه مارس ۴۴۵ ق.م به آنجا بفرستد تا به مناقشات خاتمه دهد و بر کار بازسازی دیوارهای شهر نظارت کند. این مناقشات گویا خیلی پیچیده بوده است چرا که نحمیا پس از دوازده سال به شوش بازگشت. عزرا هم برای جامعه ی یهودی قوانینی ترتیب داد و در سال ۴۴۵ ق.م بالاخره معبد و دیوارهای بیت المقدس مجددا ساخته شد

ورای مناقشات سیاسی و درگیری های نظامی در این دوره اما همچنان مبادله ی معارف غرب و شرق ادامه داشت و به یونانی ها اجازه داد که بیشتر به آن قبیل اموری که دوست داشتند پردازند. هرودوت در همین زمان کتاب "گردش جهان" خود را نوشت. ذی مقراتیس Democritus اگر با دانشمندان بابلی تماس نداشت نمی توانست فرضیه ی اتم خود را پدید آورد. در زمان داریوش منجمی به نام نبوریمانو Nabu ri mannu درباره ی خسوفهای ماه

مطالعاتی کرد که محاسباتش از بطلمیوس و کوپرنیک دقیقتر بود. کیدینو Kidinnu از مردم سیپار تقدم اعتدالین را کشف کرد و تنها با هفت دقیقه و شانزده ثانیه اختلاف موفق به محاسبه ی دقیق طول سال شد.

بعد از مرگ اردشیر ولیعهد رسمی ، پسرش، خشایارشای دوم بود که فقط ۴۵ روز شاهی کرد و مثل هر شاه دیگر پارسی به دست برادر ناتنی خود، به اسم سگدیانوس، کشته شد. به دلیل همین کوتاهی زمان شاهی است که هیچ مدرک بابلی که اشاره به شاهی خشایارشای دوم داشته باشد به دست نیامده است.

سگدیانوس نیز به دست برادر ناتنی دیگری به نام اخس سرنگون شد و دوره ی حکومت او نیز کوتاه تر از آن بوده که مدرک تجاری به نام او ثبت شود. نهایتا اخوس به شاهی رسید و نام سلطنتی داریوش دوم را اختیار کرد. این خشایارشای دوم پسر داماسپیا یکی از همسران اردشیر بود. سکوندیانوس یا سگدیانوس یا سغدیانان هم پسر آن یکی زنش آلوگونه بود که آن قبلی را کشت. داریوش دوم هم پسر یکی دیگر از زنان اردشیر به نام کوسمارتیدنه بود که به نوبه ی خود سغدیانان را کشت.

خشایارشا دوم

همانطور که گفتیم خشایارشای دوم که اردشیر او را به جانشینی انتخاب کرده بود فقط ۴۵ روز شاه بود و بعد هم کشته شد. توی این چهل و پنج روز اتفاق خاصی نیفتاد جز اینکه یک شاه مملکت کشته شد چند روز بعدش هم یک شاه دیگر همان مملکت کشته شد.

کتزیاس می گوید پس از مرگ اردشیر یکم ولیعهد او خشایارشای دوم به باگوزاروس که مامور عالی رتبه ای بود فرمان داد تا اجساد پدر و مادرش را به تخت جمشید ببرند. دسته ی سوگواران هنوز حرکت نکرده بود که خشایارشا به دست برادرش سکوندیانوس به قتل رسید. باگوزاروس دستور داد تا استرانی که حامل جسد شاه و ملکه بودند از حرکت خودداری کنند تا آنکه جسد خشایارشا نیز در کنار آنها نهاده شد. سکوندیانوس به جرم اینکه باگوزاروس جسد پدرش را بدون اجازه ی شاه ترک کرده است و حمل جنازه ها را متوقف کرده است او را اعدام کرد. در اینجا منظور سکوندیانوس از شاه خودش بوده است. شاهان پارسی با کسی شوخی نداشته اند.

داریوش دوم

مورخان یونانی داریوش دوم را به نام اخوس *ochus* می شناسند. اما او نام تخت نشینی داریوش را برای خود انتخاب کرد. داریوش به معنی "دارنده ی نیکی" است. این داریوش بعد از کشمکش با سغدیان برای دستیابی به قدرت بالاخره توانست بین ماه های دسامبر و فوریه ۴۲۴ ق.م بر تخت شاهی بنشیند.

داریوش دوم پیش از سلطنت ساتراپ هورکانیا یا همین گرگان خودمان بود و با خواهر ناتنی خود پروساتیس ازدواج کرده بود. مادر داریوش سوم کوسمارتیدنه زن مهمی نبود. یعنی از همین زنان دم دستی اردشیر بود. مادر پروساتیس آندیا هم چیزی در همین حدود بود. برای نخستین بار در تاریخ هخامنشی پسر ی که نه اشراف زاده بود و نه با اشراف زاده ازدواج کرده بود بر تخت نشست. این مسئله چندان علت دور از ذهنی هم ندارد. چرا که به رغم اینکه یک نفر شاه هرچقدر هم تلاش می کرد تا نجیب زادگان زیادی از خود به جا بگذارد باز هر کسی که جانشین او می شد می زد همه ی برادران و برادرزادگان و خواهر زادگان و خلاصه همه ی آنهایی که می توانستند شاه شوند را می کشت و نجیب زاده ای باقی نمی گذاشت. بعد هم خودش دوباره سعی می کرد تا نجیب زادگان زیادی از خودش باقی بگذارد که خب طبیعتا بعدا به دردی نمی خوردند.

این داریوش دوم اما نجیب زاده که نبود هیچ، با نجیب زاده ها هم رابطه ی خوبی نداشت و مثل هر شاه دیگری داد یک گوشمال حسابی به نجیب زاده های دربار بدهند. چرا که اوضاع دربار با فساد و توطئه همراه بود و نجیب زاده ها قابل اعتماد نبودند.

داریوش همچنین آتوسا دختر هودارنس را که به هیچ یک از هفت خانواده ی نجیب زادگان تعلق نداشت به ازدواج پسرش آرسیکس که بعدها اردشیر دوم شد در آورد. در عین حال امیستریس خواهر ارسیکس هم با ترتوخمس پسر هودارنس ازدواج کرد. قرآینی وجود دارد که داریوش برای رسیدن به تاج و تخت مدیون کمک های هودارنس بود. اما توی دربار پارس در همیشه روی یک پاشنه نمی چرخید. از هنگامی که داریوش احساس کرد دیگر به کمک های هودارنس احتیاجی ندارد تمام اعضای خانواده ی او از مقام های خود برکنار شدند. تریتوخمس و پسرش و استاتیرا و والدین و خواهران و برادرانش.

وضع مملکت آشفته بود. ملکه پاروساتیس یا پروشات از پسر خود کوروش در برابر ولیعهد رسمی یعنی ارسیکاس حمایت می کرد و برای او حکومت لودیه فریگیای بزرگ، کاپادوکیه و همچنین فرماندهی همه ی سپاه آسیای صغیر را گرفته بود. کوروش، شاهزاده ی جوان، آنقدر طلا و سرباز داشت که می توانست خطرناک باشد. پلوتارک می گوید پاروساتیس مادر فرزندان شاه که کوروش پسر کوچکتر را بر اردشیر ترجیح می داد دلایلی اقامه می کرد که سابقا خشایارشا بر طبق آن دلایل و به راهنمایی دماراتوس به تخت سلطنت جلوس کرده بود. او

می گفت آرسیکاس را قبل از اینکه شوهرش داریوش به مقام شاهی برسد زاییده است ولی کوروش را در زمانی که او شاه شده است به دنیا آورده است بنا بر این کوروش بیشتر خون شاهی در رگهایش وجود دارد. مع ذلک این قبیل استدلالات شاه را قانع نکرد. کلا شاه با این نجیب بازی ها رابطه ی خوبی نداشت.

در باب مسائل خارجی هم سراسر شاهی داریوش دوم مصروف توطئه و فساد شد و طلای ایران برای اقوای یونانیان در جنگهای پلوپونزی به کار می رفت. در همین اوضاع و احوال، شهربان سارد عصیان کرد و آتن طرف او را گرفت و از آن حمایت می کرد. اسپارت هم چون در گیر و دار جنگهای پلوپونزی با آتن لج بود طرف شاه ایران را گرفت. تیسافرن گماشته ی شاه، اغتشاش را با کمک سربازان یونانی مزدور در هم شکست. شاه با اسپارت معاهده ای تنظیم کرد و با آتن به جنگ پرداخت و شهرهای یونانی را تصرف کرد و آنها را ملزم کرد پادگانهای ایرانی را بشناسند و خراج معوقشان را پرداخت کنند. اسپارت موقعیت ممتاز خود را در شهرهای یونانی از دست داد اما به جای آن طلا گرفت.

آتنی ها که کلا ول کن جنگ نبودند مدتی بعد با پارس درگیر شدند و کشتی های پارس در جزایر یونانی نشین شکست خورد و آتن در جنگ پیشروی کرد. اما باز دربار جاسوسانی به اسپارت فرستاد و با آنها معاهده ای امضا کرد و با کمکشان شاه پارس توانست تنگه ها را محاصره کند و آتن را از گندم محروم کند تا اینکه بالاخره آتن تسلیم شد.

در همین دوران در ماد هم عصیانی به راه افتاد. اوضاع مصر هم تعریفی نداشت و آشوب تمام مصر را فراگرفته بود. مصریها زدند و معبد یهودیان را که کلی وقت و پول پایش رفته بود را هم خراب کردند. داریوش تنها یک سفر جنگی بر ضد کادوسیان Cadusiene ترتیب داد و اندکی بعد هم در گذشت.

اردشیر دوم (آرسس)

پلوتارک می گوید چند روزی بعد از مرگ داریوش دوم ارسیکاس یا ارسس به پاسارگاد رهسپار شد تا به دست موبدان پارسی تاج بر سر بنهد. او نام تخت نشینی اردشیر دوم را برای خودش انتخاب کرد. پلوتارک می گوید شاهان در پاسارگاد لباس خود را در می آوردند، جامه کوروش را می پوشیدند، خود را متبرک می ساختند، خوراکی که از انجیر درست شده بود می خوردند و یک جرعه آب ماست یا دوغ یا شیر ترش یا همچو چیز بدمزه ای می نوشیدند. به دست گرفتن دبوسی در دست راست، شکوفه ی سدر در دست چپ، حمل زوبین و کمان و این قبیل کارها را انجام می دادند. پذیرش مهر سلطنتی و تصدیق امتیازات تایید یا اعطای مقامات جدید هم در طول این مراسم به راه بود.

اردشیر در پاسارگاد مشغول این قبیل کارها بود که به جان او سوء قصد شد. در هنگام اجرای مراسم تاجگذاری و جلوی بقیه ی مهمانها و گارد محافظ شاه، کوروش کوچک به او حمله کرد اما شاه از ضربه ی خنجر برادر خود نجات یافت. اردشیر بر اثر مداخله ی مادرش پروشات برادر را بخشید و حتی اجازه داد به آسیای صغیر بازگردد و ایالاتش را داشته باشد. اندکی بعد با تحریکات پروشات، در سال ۴۰۱ ق.م. کوروش ضد اردشیر قیام کرد و در راس سپاهی بزرگ برای تصاحب تاج و تخت به سمت پایتخت حرکت کرد و حتی در نزدیکی بابل

فنجی قطعی به دست آورد. اما بر اثر غرور و جوانی و بی پروایی درست در لحظه ای که داشت ضربه ی سلاحش بر برادرش فرود می آمد کشته شد. اردشیر فرمان داد جسد کوروش را قطعه قطعه کنند تا دلش خنک شود. اما به ده هزار سرباز یونانی که در سپاه کوروش کوچک بودند اجازه داد به وطن بازگردند. گزنوفون هم قاطی همین ده هزار نفر بوده و اناباسیس یا همان بازگشت ده هزار نفر را می نویسد و با این برگشتن اش هم کلی به یونانی ها پز می دهد و داستانش نقل می کند.

با آغاز پادشاهی اردشیر دوم دیگر آدم های وفادار به شاه به اندازه ی زمان پدربزرگهایش فراوان نبودند و پدیده ی وفاداری چندان مطرح نبود. وصلت با خانواده های سرشناس هم به منظور جلب وفاداری نبود بلکه به منزله پاداشی بود که شاه به خدمت صادقانه ی ایشان می داد. اردشیر هم که نه خیلی از وفاداری نزدیکانش مطمئن بود نه دلیلی برای پاداش دادن به کسی می دید با خواهرش آتوسا ازدواج کرد.

در دوره ی اردشیر دوم که ۴۶ سال طول کشید اتفاق های جدید زیادی افتاد که در دوران پدربزرگهایش سابقه نداشت. کیشهای خورشید و میثره و آناهیتا و چیزهای دیگر توی دربار باب شد و مجسمه سازان علاوه بر مجسمه ی شاه مجسمه ی این قبیل خدایان را هم می ساختند. ایالت ها هم بیشتر از قبل به خدایان محلی خودشان می پرداختند و اردشیر از این بابت بد به دلش راه نمی داد یا اینکه نمی توانست راه بدهد.

توی مملکت تقریبا اکثر ایالات علم استقلال طلبی را برافراشته بودند و مدام شورش می کردند و از این بابت شورش را در آورده بودند. اردشیر در زمینه ی رتق و فتق امور مملکت هم سیاست خارجی جدیدی را در پیش گرفت. عامل مهم سیاست خارجی طلا بود و برای حفظ حکومت مثل فواره طلا سرازیر می کردند برای سرکوب شورشیان. شاه مدام توطئه می کرد و بین مخالفان طلا خرج می کرد.

توی یونان هم اوضاع چندان تعریفی نداشت. آتن که ضعیف شده بود و خطری محسوب نمی شد اما اسپارت در اثر مراجعت ده هزارسرباز یونانی که شاه نتوانسته بود از بازگشت آنان جلوگیری کند قدرت گرفت و با همان سربازها بر ضد شاهنشاهی اسلحه به دست گرفت. آژزیلاس فرمانده بزرگ اسپارتی به آسیای صغیر حمله برد. شهربان ها که با هم در گیر بودند و اشتراک و اتحادی نداشتند نتوانستند جلوی او را بگیرند. این شد که شاه به آتن فقیر که احتیاج به طلا داشت نزدیک شد. با همدستی دربار و بر اثر تحریکات آتن و حملات او به شهرهای اسپارتی آژزیلاس مجبور شد به یونان بازگردد.

می گویند آژزیلاس وقتی داشته برمی گشته با ناراحتی گفته من از کمانداران ایرانی شکست خوردم که روی سکه های شاه بزرگ بودند نه توی سپاهش. گفته بودیم که روی سکه های هخامنشی عکس کماندار را نقش کرده بودند. مورخان هم که عاشق این جور جملات ادیبانه و استعاری هستند فوراً این جمله را در تاریخ ثبت کردند.

آتن و اسپارت در این سال ها همینطور با همدیگر درگیر بودند. دربار پاس یک زمان به آتنی ها کمک می کرد که به اسپارت حمله کنند و زمانی دیگر به اسپارتی ها کمک می کرد تا حال آتنی ها را بگیرند. گویا هر دو شهر هم از این جهت از شاه ممنون هم بوده اند. هنگامی که آتن و اسپارت بر اثر جنگهای مداوم با هم خوب تحلیل رفتند شاه که در این فتنه ها نقش اساسی داشت در این زمان شرایط "صلح شاه" را اعلام کرد. این شرایط از این قرار بود: همه ی شهرهای ایونی در دست وی باقی خواهند ماند و با کسانی که با او مخالفت کنند در دریا و خشکی محاربه خواهد شد. سفرای یونانی هم که تصمیم شاه برابر آنان خوانده شد سر تعظیم فرود آوردند و برگشتند سر دعوای خودشان.

بالاخره آنچه را که داریوش و خشایارشا با دستگاه مهیب جنگی خود نتوانستند به دست آورند سیاست اردشیر دوم با استعمال مفرط طلا و توطئه به انجام رسانید. همیشه خوب است که آدم همه ی راهها را امتحان کند. یونانیان ایونیه مجددا رعایای شاه شدند اما مالیاتی که به شاه می پرداختند بسیار کمتر از مالیاتی بود که به آتن و اسپارت می پرداختند. هدف شاه فقط این بود که شهرهای یونانی را داشته باشد. خیلی به سود و زیانش فکر نمی کرد.

شهرهای یونانی روی فعالیت و سعادت قدیم خود را دیدند و دوباره توانستند به امور تمدن پردازند. هنگامی که آتن و اسپارت که اوضاعشان خوب شده بود دشمنی را کنار گذاشتند، شاه به دولتمردان تبس Thebes نزدیک شد و تحت حمایت او و با تحریکات دربار،

تبس ضد آن دو شهر لشکر کشی کرد و آنها را در هم شکست. هلاک Hellade قدیم به اراده ی شاه قطعه قطعه و کوفته شد. هیچ کدام از این شهرها دیگر قدرت ایجاد اتحادیه را نداشتند.

کمی بعد اسپارت که از شهرهای یونانی نا امید شده بود با مصر متحد شد. سپاهیان اتحادیه، تحت فرماندهی فرعون تاخس Takhos به سوی سوریه حرکت کرد. اما هنوز خیلی حرکت نکرده بود که اغتشاش در مصر بر ضد تاخس بوجود آمد که دربار ایران در آن بی تاثیر نبود. تاخس مجبور شد حمله را متوقف کند و به مصر بازگردد.

اردشیر همینطور مشغول جمع کردن شورش های مختلف به هر نحوی از انجا بود اما این نافرمانی ها خیلی بیشتر از یکی دو تا بودند. دوره ی عصیان ولایات و شهربانها آغاز شده بود. چشمها و گوشهای شاه مثل زمان داریوش درست و حسابی کار نمی کردند و با خود شهربانها ریخته بودند روی هم. فرمانداران بسیار قدرتمند شده بودند. حتی مناصب فرمانداری و اداری موروثی شده بود و دولت مرکزی در عزل و نصب آنها دخالتی نمی توانست بکند.

در این اثنا داماتس Damates شهربان عاصی با سپاهیانش حتی از فرات گذشت اما در شورش شهربانان کشته شد. سربازان یاغی و دسته های مسلح که بی پول شده بودند گاه و بیگاه به شهرها هجوم می آوردند و آنها را غارت می کردند. مصر رسماً اعلام استقلال کرد ایالتهای غربی نیز در خطر سقوط بود. قبرس هم اعلام استقلال کرد. فینیقیه و سوریه مستقل شدند. بیشینه، کاریه، لودیا، میسیه، لیکیه، پیسیدیه، پامفیلیه و کلیکیه هم همینطور. مزدوران فقیر اینجا و آنجا شورش می

کردند و گاهی هم به سختی سرکوب می شدند. حکومت نصف درآمد خود را از دست داده بود.
اردشیر دوم در تمام نیم قرن سلطنت خود یک هدف داشت و آن هم حفظ ثغور شاهنشاهی بود.
اما از آنجا که پیداست تلاش وی مافوق قوای او بود.

اردشیر سوم (اخوس)

اردشیر دوم در سال ۳۵۹ ق.م با زندگی بدرود گفت. بعد نوبت پادشاه شدن ولیعهدش داریوش شد که بر اثر همان اتفاقات تکراری دربار در همین اثنا او هم با زندگی بدرود گفت یا اینکه کاری کردند که بگویند. پس این شد که پسر دیگرش یعنی اخوس با نام اردشیر سوم به تخت نشست. در منابع یونانی صفت ویژه‌ی او را بی رحمی دانسته‌اند. گویا او مردی شقی و دارای خویی وحشی و اراده‌ی آهنین و شم سیاسی بوده است. وی مانند پیشینیان خود به منظور تحکیم قدرت خود تعداد بی شماری از اعضای خاندان خود را به قتل رساند و این بار تنها به مردان دربار هم اکتفا نکرد. جلوس وی از خون همه‌ی برادران و خواهرانش که ده‌ها تن بودند سیراب شد.

با وجود این پادشاهی اردشیر سوم به لحاظ چند پیروزی نظامی مهم، شایان توجه بود. وی شورش شهرهای فنیقی به رهبری صیدا یا همان صیدون را سرکوب کرد. صیدون Sidon متحد مصر تسخیر شد آن ناحیه با هزاران تن از سکنه‌اش را سوزاند و از آن جز خرابه‌ای باقی نماند. اردشیر که خوب شروع کرده بود دنبال قضیه را گرفت و اغتشاش کادوسیان را هم به همان نحو سرکوب کرد. عصیان شهربانان به سختی سرکوب شد. در سال ۳۴۳ ق.م نیز مصر را که در سال ۴۰۴ ق.م علیه پارسیان شورش کرده بود و ۶۱ سال استقلال برخوردار بود را باز پس گرفت. به

آتن هم اعلامیه شدید الحنی صادر کرد و این دولت شهر قوای خود را از ایونیه جمع کرد. فرعون به حبشه فرار کرد. مصر تسخیر شد و شهرهای آن خراب شد و معابد غارت شد و روحانیان و اشراف با پرداخت بهایی گزاف جان خود را خریدند.

توی مقدونیه اما یکی از اعقاب غیر هلنی زمام امور را در دست داشت. این آدم فیلیپ Philip یا فیلیفوس بود. مقدونیه در کل کشوری فلاحتی بود. وجوه مشترکی هم با پارس داشت. سکنه آن مانند پارس به قبایل و خاندانها تقسیم می شد و آنها تحت فرمان روسای نجیب و مالک زمین بودند. در راس همه شان هم شاه قرار داشت که قدرت سیاسی و نظامی در دست او بود.

فیلیپ توانسته بود تشکیلات مقدونیه را سامانی ببخشد. قشون متمرکز و واحد ترتیب دهد که بدون آنکه ارتباط خود را با قبایل قطع کنند فالانژ Phalange یا گروه سربازان نیزه دار سنگین و نجبا، سواره نظام مشهور را تشکیل می دادند. در هنگام جنگ دیگر نجبا با دسته های خود دخالت نمی کردند، بلکه تحت فرمان صاحب منصب منتخب شاه بودند.

فیلیفوس خیلی دوست داشت تا نواحی شمال یونان و تراکیه و تسالیه مال خودش باشد و آنجا ها را به خاک مقدونیه اضافه کند اما موفقیت اردشیر در مصر باعث شد تا فیلیپ احتیاط کند و دندان روی جگرش بگذارد و باب مذاکره و معامله را با ایران باز بگذارد. اما فیلیپ نمی توانست پا روی دلش بگذارد و هر چند وقت یک بار به این شهرها دست درازی می کرد. این شد که آتن سفیرانی به دربار شاه فرستاد و از پارسها کمک خواست تا علیه مقدونی ها به شهرهای یونانی

کمک کند. شاه هم قشونی به کمک آتن فرستاد تا فیلیپ را از شهرهای یونانی خارج کند. فیلیپ که دید دیگر با آتن رویشان به هم باز شده است تصمیم گرفت کار را یکسره کند. لشکر کشی مفصلی به یونان ترتیب داد و به یاری پسرش اسکندر بر آتن و متحدانش غلبه کرد و در سال ۳۳۸ ق.م به استقلال یونان خاتمه داد. اردشیر می خواست عکس العملی نشان بدهد و به مقدونیه لشکر بکشد که شانس یا دربار با او یار نبود و دچار مسمومیت شد و به قتل رسید.

اردشیر چهارم (آرسس)

در یک کودتای درباری باگواس Bagoas ملازم دربار، اردشیر را کشت و تنها پسر بازمانده ی او، آرسس را به تخت نشانند. آرسس با نام اردشیر چهارم شاه شد. او دو سال پادشاهی کرد و طبیعتاً به سال ۳۳۶ ق.م مجدداً به دست باگواس کشته شد. دیگر چیز مهم بیشتری ندارد.

داریوش سوم

رقابتها و توطئه ها و نزاع های حول تاج و تخت و کشتار اعضای خاندان شاهی، اوضاع دربار را چنان به هم ریخت که به عنوان جانشین شاه فقید جز خویشاوندی دور یعنی داریوش سوم کدمان Codoman برای ادامه ی سلطنت کس دیگری را پیدا نکردند.

باگواس این منسوب دور خاندان هخامنشی که اسمش ارته شته artasata بود را به تخت نشاند. شاه جدید که ملقب به داریوش سوم بود همان کاری را کرد که بقیه نکرده بودند و خیلی عاقلانه خود را از شر باگواس خلاص کرد. این داریوش سوم با چند نسل از شاخه ی دیگر شجره نامه هخامنشی اش توسط پدرش ارشامه و پدربزرگش استانس می رسید به داریوش دوم و پروساتیس. این شاه در مصر شورش خبیث kababash را سرکوب کرد. و احتمالا از پس شورش هم در بابل با موفقیت بر آمد. برای خاتمه دادن به قائله ای که فیلیپ در یونان به راه انداخته بود هم دست به توطئه زد.

فیلیپ که قدرت گرفته بود و اتحادیه ای را بوجود آورده بود و سپاه مقدونی را به جهازات یونانی مجهز کرده بود، با تحریکات دربار پارس و بر اثر دشنه ی یاغیان از پا در آمد. بعد فیلیپ پسر جوان او اسکندر جای پدر را گرفت. چون اسکندر خیلی مالی نبود داریوش از این بابت خاطر خود را آزرده نکرد و کاری به کارش نداشت. اما یونانی ها به این اسکندر که خون

خیلی از یونانی ها و غیر یونانی ها را ریخته بود می گویند کبیر. البته آن موقع ها هنوز خون خیلی از یونانی ها و غیر یونانی ها را نریخته بود و کبیر نبود بعد کم کم کبیر شد. بعضی ها بین شاه های آن موقع داریوش را کبیر می داند. بعضی ها هم کوروش را کبیر می دانند. به هر حال سر کبیر بودن اینها بین دانشمندان مختلف دعواست. ریچارد نلسون فرای که خیلی ایران را دوست دارد و چند سالی هم هست که کنار زاینده رود دنبال قبری خوش آب و هوا می گردد توی کتابش اسکندر را کبیر دانسته است و کوروش و داریوش را به همان اسم کوچک خطاب کرده. لابد این به لحاظ صمیمیت زیادی بوده که با ایرانی ها احساس می کرده. ما چه می دانیم.

در آن موقع یونان بین دو جریان تقسیم شده بود. دسته ای که معتقد بودند اطاعت از شاه آسیا به منزله ی توهین و تحقیر آنان به شمار می رود و اگر یونانیان این قدرت را ندارند که خود را آزاد کنند اهمیتی ندارد اگر که مقدونیه ی غیر یونانی عامل این هدف شود. در نظر گروه دیگر یوغ پارسیان چندان موحش به نظر نمی رسید. شهرهای یونانی آسیای صغیر هم خوشبخت بودند و کمتر از زمانی که در اتحادیه یونانی بودند رنج می بردند. شاه پارس دور بود و تحمل او آسانتر از تحمل مقدونیان خشن بود. در هر حال یونانی ها که خیلی دموکراتیک بودند مدت زیادی را به بحث پیرامون این مسئله گذراندند و در این میان هم اسکندر کبیر و کبیرتر می شد.

غالباً از حمله ی اسکندر به عنوان غزوه و جنگی با انگیزه های پان هلنیستی یاد می کنند. حال آنکه اسکندر خودش هلنی نبود اما چطور می شود انگیزه های هلنیستی داشته بوده

باشد مسئله ای است که باعث سردرگمی دانشمندان شده است. البته می دانیم که دانشمندان کلا آدم های سردرگمی هستند و این دلیل نمی شود که ما هم به جهت این مسئله ذهن خودمان را درگیر کنیم. دانشمندان فکر می کنند بیشتر از خود کسانی که جنگیده اند به انگیزه های آنها واقفند و همین اوضاع را خراب می کند. توی قرون وسطی هم چند تا بارون که زمین های بیشتری می خواستند لشکرکشی هایی کردند که جنگهای صلیبی را به وجود آورد و بعد هم دانشمندان درباره ی انگیزه ها و علت های جنگهای صلیبی و نجات امکنه ی مقدسه کلی حرفهای ملال آور و خسته کننده زدند. باری، برگردیم سر تاریخ خودمان.

اسکندر اعلامیه ی شدیدالحنی به شهرهای هلنی وفادار به شاه نوشت. اما توی یونان شهرهای زیادی بودند که به حرف های اسکندر باج نمی دادند. مثلا مردم تبس فرماندار مقدونی آنجا را کشتند و بقیه را از شهر بیرون کردند. اسکندر هم دستور داد تبس را بسوزانند و سکنه ی آن را به بردگی بفروشد. با این اقدام و اقدامات مشابه نهایتا اسکندر توانست با یونانی ها متحد شود یا آنها را مجبور کرد که با او متحد شوند. نتیجه ی این اتحاد جمعا ۷۰۰۰ سرباز یونانی بود با جهازات مستهلک و درب و داغان آتنی که آنها را هم به دلیل فقدان پول و هزینه ی نگهداری منحل کرد. قشون اسکندر با کشتی از داردانل همانجا که خشایارشا از آن گذشته بود گذشت و در شهر تروا Troy برای خدایان قربانی کرد و شروع جنگ بر ضد شاه بزرگ را صبحه گذاشت.

داریوش که اقدام این جوان را جدی تلقی نکرده بود به شهربان محلی دستور داد گوش پسر فیلیپ را بیچاند و او را به شوش ببرد.

سپاهی مرکب از سربازان بومی آسیای صغیر و مزدوران یونانی برای مقابله با اسکندر اعزام شد. فرمانده یونانی سپاه ایران که محتاط تر بود پیشنهاد کرد اسکندر را به داخل خاک ایران بکشانند و از خود خاک سوخته به جا بگذارند و از عقب، سپاه اندک اسکندر را قیچی کنند که چون پیشنهاد بی کلاسی بود با آن موافقت نشد. شهربانان که این نبرد را آسان می پنداشتند مستقیماً به سمت دشمن یورش بردند. نخستین تلاقی در گرانیکوس Granicus روی داد و سپاه ایران مغلوب شد. اما جنگ مذکور محاربه ای کوچک بود و نزدیک بود اسکندر نیز توی همین جنگ کشته شود و تاریخ سوژه ی نان و آب داری را از دست بدهد. سواره نظام پارسی گریختند و مزدوران یونانی سپاه ایران به دست اسکندر افتادند و به عنوان خائن همگی به قتل رسیدند.

شهرهای یونانی یکی پس از دیگر تسخیر شدند. شهرهایی هم مانند هالیکارناسوس Halicarnassus که به شاه وفادار ماندند و مقاومت کردند سوزانده و قتل عام شدند. داریوش که تازه فهمیده بود باید قضیه را جدی بگیرد سپاه خود را جمع کرد و به سوی لشکر مقدونی حرکت کرد. اسکندر هم در طول ساحل پیشروی کرد و نزدیک دروازهای کلیکیه در ایسوس Issus خود را در برابر سپاه داریوش یافت. با ورود اسکندر در سال ۳۳۴ ق.م برای اولین بار بعد از

۲۲۰ سال شاهنشاهی پارسیان با یک هجوم خارجی روبرو شدند. ارتش پارسیان به سال ۳۳۳ ق.م در ایسوس از قشون ورزیده و بانگیزه ی اسکندر شکست خورد و داریوش فرار کرد و دم و دستگاه او توسط قشون اسکندر مصادره شد.

توصیف مورخان اسکندر از ورود ارتش شاه پارس به این قرار است:

"کمی بعد از آنها خویشاوندان شاه می آمدند که پانزده هزار نفر می شدند حدود دویست نفر از نزدیکترین خویشاوندان او در سمت راست و چپ او حرکت می کردند. در پشت این دسته سی هزار سرباز پیاده و سپس چهارصد سواره نظام سپس کجاوه ی سی سی گامبیس مادر شاه و در کجاوه ی دیگری همسر شاه می آمدند. گروهی از زنان خانواده ی ملکه سوار بر اسب بودند. در پی آنها پانزده ارابه بچه های شاه و زنان معلم سرخانه ی آنها را حمل می کردند. و نیز گروهی از خواجه سرایان بودند که در بین این قوم اصلا مورد تنفر نیستند. در پس آنها ۳۶۵ کنیز شاه که همگی جامه های شاهانه به تن داشتند. سپس ششصد قاطر و سیصد شتر پول شاه را حمل می کردند. که بر سر هر کدام کمانداری نشسته بود. در پی ایشان همسران خویشاوندان و دوستان شاه و واحدهای آشپزخانه و آشپزها و خدمتکاران . مردان سبک اسلحه و افسران ایشان در عقب.... ظرفهای طلا و لگامهای زرین و زیورالات و چادرهای آراسته همه جا به چشم می خورد. ارابه هایی که توسط صاحبانشان جا گذاشته بودند انباشته از گنجینه هایی بود که حتی برای تاراجگران نیز منظره ای اندوهبار بود."

به هر حال این به خود داریوش مربوط می شود اما به نظر من اگر کمی سبکتر به این پیک نیک می آمد خیلی بهتر بود. لاقلا راحتتر می توانست فرار کند.

بعد از این جنگ پارمین Parmenio از دوستان و افسران ارشد اسکندر خود را به دمشق رساند و آنجا را تسخیر کرد و محمولات شاهی و خانواده ی داریوش و مادر و فرزندان وی به دست اسکندر افتادند. او نسبت به آنها با احترامی که شایسته ی یک خانواده ی شاهی بود رفتار کرد. پارمینون در دمشق غنایمی به دست آورد که برای مقدونی ها چیزی فراتر از رویا بود. آتناوس نامه ای از پارمینو به اسکندر را نقل می کند که توصیف خدمتکاران داریوش که در دمشق به حضور او رسیدند است:

"کشف کردم تعداد کنیزان شاه که آلات موسیقی می نوازند ۳۲۹ نفر، مردانی که تاج گل درست می کنند ۴۶ نفر، پیشخدمت و غذا رسان ۲۷۷ نفر، آشپز ۲۹ نفر، شیرینی پز ۱۳ نفر، پیاله دار ۱۷ نفر، شراب صاف کن ۷۰ نفر و عطر ساز ۴۰ نفر بود." محققا تشکیلات شوش و تخت جمشید عریض و طویلتر از دمشق بوده است.

از قضا سفرای آتن و اسپارت و تبس هم که برای عقد معاهده با شاه به دمشق آمده بودند به دست اسکندر اسیر شدند. این امر نشان می دهد که جنبه ی یونانی گری و غزوه ی فتوحات اسکندر تا چه حد پررنگ بوده است. به هر صورت آسیای صغیر از سرزمین های شاهی جدا شد. اسکندر داریوش را تعقیب نکرد و بعد از نخستین پیروزی های خود بر پارس ها مستقیما به سوی

پایتخت نراند. بلکه به فتوحات در همان نواحی پرداخت و با فتح سوریه و فلسطین و مصر و فینیقیه اقدام جاه طلبانه ای برای محاصره ی شاه به عمل آورد. به طوری که پارس را از ثروتمند ترین و حاصلخیزترین ایالاتش جدا کرد. او فینیقیه را در محاصره گرفت. و ماراتس Marathos را تصرف کرد.

همین موقع ها بود که اولین نامه داریوش به دست اسکندر رسید. در این نامه داریوش پیشنهاد دوستی و اتحاد کرده بود و از او خواسته بود تا در قبال مبلغی هنگفت خانواده اش را آزاد کند. اسکندر به او جواب رد داد و از او خواست که او را سلطان متبوع خود بداند یا اینکه " چنان که شایسته ی یک شاه هخامنشی است " به خاطر سلطنت خود بجنگد. سپس به تسخیر بقیه ی شهر ها و محاصره ی آن بقیه ی دیگر اقدام کرد. این وسط شهر تیر Tyre مقاومتی سخت نشان داد و هفت ماه اسکندر را زمین گیر کرد.

در این مدت نامه دوم داریوش به اسکندر رسید. در این نامه علاوه بر پیشنهادات قبلی مبلغ مورد نظر را هم زیادتر کرده بود و ذکر کرده بود که از سرزمین های تا رود قزل ایرماق صرفنظر می کند و دخترش را هم به ازدواج اسکندر در می آورد و او را از دوستان به حساب می آورد.

شورای یاران اسکندر موافق این پیشنهادات سخاوتمندانه و باورنکردنی شاه بودند. اما اسکندر با یارانش فرق داشت. تاریخ هم اصولاً آدمهای متفاوت را در خود ثبت می کند. باری، اسکندر با پیشنهادات داریوش موافقت نکرد.

شهر تیر هم بالاخره سقوط کرد. اسکندر دو ماه را هم پشت دیوارهای غزه گذراند. در این اثنا هم سخت مجروح شد. اما نهایتاً سپاه مقدونی بدون مقاومت وارد مصر شدند. مصری ها کلی از او استقبال کردند. او از معبد آمون دیدار کرد. هاتف آنجا هم او را پسر خدا دانست. پلوتارک می گوید زمانی که اسکندر خواست یک خدا باشد پیشگو پاسخ داد: بگذارید خدا باشد! و بدین ترتیب او به عنوان فرعون قانونی در معبد کرنک Karnak مراسم به جا آورد.

بعد از آن اسکندر بدون آنکه داریوش در کرانه های دجله و فرات مقاومتی از خود نشان دهد از آنها عبور کرد. همین موقع ها بود که زن داریوش مرد. اسکندر هم دستور داد تشییع جنازه ی باشکوهی برایش ترتیب دهند. داریوش متاثر از مرگ همسرش و مستاصل از فتوحات اسکندر طبق معمول دست به قلم شد و نامه سوم را برای اسکندر نوشت. در این نامه علاوه بر پیشنهادات قبلی شاه بزرگ فرات را به منزله ی سرحد دو شاهنشاهی شناخته بود و عنوان کرده بود که این همه به عنوان جهاز دخترش است همچنین برای جلب اعتماد اسکندر پسرش را می فرستد تا به عنوان گروگان نزد او بماند. ۳۰.۰۰۰ تالان هم بابت آزادی مادر و آن دو دختر دیگرش می پردازد. این نامه ها که دیگر لوٹ شده بود باز هم افاقه نکرد.

نهایتاً سپاه داریوش به سال ۳۳۱ ق.م در گوگمل Gaugamela یا " مرتع شتران " جایی نزدیک اربیل در دامنه های کوههای زاگرس با اسکندر رو در رو شدند. سپاه پارس که فنون رزمی اش از زمان داریوش اول هیچ پیشرفت چشمگیری نکرده بود مرکب از همان سربازان بومی بود. گردونه ها و فیل های سپاه هم که عملاً کارایی نداشتند و جز ایجاد ترس و نشان دادن عظمت سپاه پارسی راهی به جایی نبردند. تا پاسی از شب گذشته نبرد ادامه داشت تا اینکه مجدداً داریوش شکست خورد و فرار کرد.

با این پیروزی دروازه های بابل برای اسکندر گشوده شد. با ورود او به بابل برایش گل نثار کردند. او همچنین دستور داد معبد بعل را که خشایارشا خراب کرده بود بازسازی کنند. شهرهای بزرگ شاهی یکی بعد از دیگری سقوط می کردند. شوش هم بدون جنگ تسلیم شد. قشون اسکندر که حالا حسابی برای خود یک سپاه شده بود غنایم بسیار به دست آورد و خزانه شاهی را غارت کرد. خانواده داریوش هم که در تمام این مدت همراه اسکندر بودند در کاخ شوش اسکان داده شدند. شهریان آنجا هم به سمت خود باقی ماند. اسکندر که دیگر فاتح کل ایران به حساب می آمد سپاهی مرکب از ۳۰۰۰۰ جوان ایرانی تشکیل داد تا به طرز نظام غربی آموزش ببینند و همراه او باشند. وی به عنوان جانشین شاه فراری وارد فلات ایران شد. طبیعتاً مقاومتی صورت نگرفت. درگیری با سپاه والی پارس، همان آریوبرزن معروف، هم امری فرعی محسوب می شد. اسکندر وارد تخت جمشید شد و چهار ماه بعدی را آنجا اقامت کرد.

استرابون می گوید اسکندر به بازارگاد رفت و در آنجا آرامگاه کوروش را دید که در پردیسی قرار داشت و مانند برجی بود. بزرگ نبود و در میان درختان پنهان بود. سقف و اتاق دفن بالا بود. اسکندر به سربازانش اجازه نداد که آنجا را غارت کنند. جیشان به اندازه ی کافی پر شده بود. مقدار فلزات گرانبهائی که هنگام تسخیر کاخ ها و مراکز اداری هخامنشیان به دست اسکندر افتاد حدود ۴۶۸۰ تن نقره یا ۴۶۸ تن طلا برآورد شده است که این میزان دیگر هیچگاه در عهد باستان دیده نشده است.

در این اثنا کاخ تخت جمشید آتش گرفت. در مورد این آتش سوزی مثل هر چیز جالب دیگر دانشمندان حرفهای خسته کننده ی زیادی زده اند. عده ای معتقدند که آتش زدن تخت جمشید در واقع تلافی کردن آتش سوزی اکروپولیس آتن بوده است و اسکندر به این ترتیب خواسته تا دغ دلی اش را سر ایرانی ها خالی کند. حالا بماند که اسکندر خودش چندتایی از شهرهای یونانیس را آتش زده بود. حالا چرا می خواست آتش زدندهای خشایارشا را تلافی کند؟ بنده بی اطلاعم.

بعضی ها می گویند حمله ی اسکندر به ایران آنقدرها هم که حالا باب شده است ربطی به یونانی ها ندارد. این آتش سوزی هم در اثر بی احتیاطی در یکی از مجالس باده نوشی وحشیانه بوده است و مشعلی در دستی لزران و قالی ها و پرده های وسیع تخت جمشید و سقف تمام چوب آن باعث شده تا حریق از کنترل خارج شود. چنانکه کاخ شوش هم در زمان اردشیر اول دچار

حریق شد و وسعت خسارات آن به حدی بود که شاه آن را تعمیر نکرد و دستور داد یک کاخ دیگر برایش نزدیک آن درست کنند. در ثانی شوش پایتخت جهان بود نه تخت جمشید و اگر قرار بود انتقامی گرفته شود باید در شوش این اتفاق می افتاد و اسکندر بعد چهار ماه اقامت در تخت جمشید دلیلی نداشته است که آن را آتش بزند. آن هم زمانی که مقاومت داریوش نیز محو شده بود و اسکندر دیگر داماد و جانشین او محسوب می شد و از این جور حرفها که ما بیشتر از این به آنها نمی پردازیم چون شر می شود.

اما هر چه باشد آتش سوزی تخت جمشید یک فایده ی ناخواسته برای ما داشت و آن هم این بود که اسناد و الواح خزانه ی تخت جمشید که همگی گلی بوده اند در اثر حرارت آتش پخته شده اند و تا امروز توانستند دوام بیاورند. این اسناد که به زبان عیلامی است در حال حاضر در مرکز اسناد کتابخانه دانشگاه شیکاگو به خوبی نگهداری می شود.

داریوش هم همینطور برای خودش در حال فرار کردن بود تا اینکه شهریان بلخ بسوس bessos او را به قتل رساند. اسکندر کلی برای شاه ابراز تاسف کرد و جسد پادشاه را با جامه ی ارغوانی خود پوشاند و به نزد مادر فرستاد. او هموارد مرده ی خویش را گرمی داشت و از او به عنوان سلف خود سپاسگزاری کرد و خود را کینه جوی او نمایاند. یکی نبود که به اسکندر بگوید پس این داریوش بیچاره داشته از دست چه کسی فرار می کرده است؟ گفتیم که اسکندر کلا آدم متفاوتی بود و آدم های معمولی خیلی سر از کار آدم های خاص سر در نمی آورند.

بر خلاف انتظار بسوس که خیال خوش خدمتی داشت، اسکندر انتقام داریوش را از بسوس گرفت و او را کشت! این قبیل اعمال اسکندر در میان یارانش خیلی قابل قبول نبود. اما گفتیم که اسکندر با یارانش فرق داشت.

اسکندر که به گفته ی دانشمندان آمده بود تا آداب و رسوم یونانی را به پارس ها یاد بدهد انگار که حواسش پرت شده باشد خودش آداب و رسوم پارسی را یاد گرفت و سعی کرد آنها را به یونانی ها یاد بدهد. او با شاهدخت ایرانی که نامش ستاتیره Statira بود ازدواج کرد. اسکندر همچنین مشاغل و سمت های مهمی به اشراف ایرانی سپرده بود و اصرار داشت تا شاهی پادشاهان پیش از خود را قطع نکند و خود را شاه متفاوتی ننمایاند بلکه عظمت دربار پارس را به رسمیت بشناسد و سنت کشور را رعایت کند و اشراف و عوام را نزد خود نگه دارد. برای همین توانست در قلب شاهنشاهی پارس اقامت کند همان جایی که داریوش از آنجا فرار کرده بود. شهربان پارس، پئوکستاس هم مانند اسکندر شروع کرد به پوشیدن جامه ی مادی و یاد گرفتن زبان پارسی و آداب و رسوم عمومی و به این ترتیب توانست نظر و محبت مردم را جلب کند. او با موفقیتی آشکار با اشراف هم به همکاری پرداخت به خاطر هوشمندی های او حتی بعد از مرگ اسکندر به رغم شورشهای ایالات مختلف، ایالت پارس در آرامش به سر برد.

اسکندر همینطور مشغول یاد گرفتن فنون پادشاهی در سرزمین های پارس بود که بعد از چهار سال و نیم، یونانی ها و مقدونی های سپاه اسکندر خواستند برگردند. اما او نپذیرفت و

چندتایی از یاران خودش را هم کشت تا برای بقیه درس عبرت شود. اسکندر که تازه آب و هوای اینجا به او خوش آمده بود با رخشانه دختر یکی از نجبای بلخ Roxana هم ازدواج کرد. برادر داریوش را هم در حلقه ی نزدیکترین یاران خودش در آورد. خواهر استاتیره را هم به ازدواج هفاستیون نزدیکترین دوست خود در آورد و باعث شد هشتاد فرمانده و ده هزار سرباز یونانی با دوشیزگان ایرانی ازدواج کردند. و به این مناسبت جشن هایی برپا کرد که پنج روز طول کشید.

اسکندر لزوم اتکا به ملل مغلوب را درک کرده بود و نه فقط با شرایط مشروعیت و حقانیت شاهان هخامنشی آشنا بوده بلکه همه کار انجام داد تا خود به این امر موفق شود. او با ادامه دادن سنت پرسکینس Proskynos یا به سجده افتادن حتی در مورد یونانی ها، پوشیدن ردای ارغوانی، گرفتن ژست های ایرانی، نزدیکی به برادر داریوش، همراهی با نجبای ایرانی، استفاده از سی هزار جوان ایرانی در ارتش خود، مراقبت و توجه از سربازان و نجیب زادگان و خانواده ی سلطنتی سعی کرد بنیانهای حکومت خود را محکم بنا کند. او کامیابی خود را ناشی از اراده ی پروردگار دانست که منظورش چیزی جز حمایت شاهنشاهی و خانواده ی سلطنتی نبوده است. برگزاری جشن های عروسی در شوش و جشن هایی در اوپیس و همچنین اعتراف به اینکه از سوختن تخت جمشید متاسف است همه موافق مرامی بود که فاتح بزرگ در سر داشت.

اما این دنیا به هیچکس وفا نکرده است. حتی به فاتحان بزرگ. این شد که فاتح بزرگ به علت بیماری در سال ۳۲۳ ق.م در بابل درگذشت. بعد از مرگش هم اوضاع مملکت به هم ریخت.

استاتیره و خواهرش به دست آن یکی زن اسکندر کشته شدند. مادر داریوش هم دق کرد. حالا بماند که بعضی ها می گویند از دوری اسکندر بوده است و الا پسرش که خیلی قبلتر مرده بود. برادر و جانشین اسکندر هم کشته شدند. کمی بعد هم پسرش و مادرش. و همینطور همه همدیگر را کشتند. پادشاهی بزرگ هم تکه تکه شد و چیز زیادی گیر کسی نیامد. مدت زیادی طول کشید تا یک قوم دیگر خودش را جمع و جور کند و به اقوام دیگر لشکر بکشد و شاهنشاهی برای خودش دست و پا کند و بعد یک قوم دیگر شاهنشاهی را از دست ایشان بگیرد و بعد یک قوم دیگری بیاید حمله خارجی کند و شاهنشاهی دوباره تکه تکه بشود و باز یک قوم دیگری پیدا بشود و تاریخ این قسمت از زمین را به همین سیاق ادامه بدهد.

به نیکی پایان یافت!